

آرزوی انسان‌ها مصنوعی هستند

اگر عناصر را در طبیعت بیعتی زیبا با یکدیگر است
و خارج از هر چه پلاستیکی و مصنوعی
پس چرا ما باید جنایت و تعدی و قتل‌های‌شان را نپذیریم؟
و ندانیم که از سطح به عمق رفتن عمق را به سطحی دیگر می‌رساند
و سخن اگر در دل بماند برگ دیوانه می‌شود و رنگ ترک برمی‌دارد؟
هر قناری و قالی‌ی دوردستی غالبین اغواگرند
مردم چشم بسته به جانب‌شان می‌روند و
مشتاقانه یک گوش و دو شعر را از‌شان می‌خرند
اما نزدیکی‌های نبض این سه شاعر جلیل و جاری در رود
جاودانه غریبه باقی می‌مانند
و بی‌کوچک‌ترین عزت و احترامی از سوی سنگ‌ریزه‌ها می‌میرند
چرا جنازه‌ی مرا از خاک بر نمی‌دارند؟
چرا تابوت مرا بر شانه‌ی چهار باغ نمی‌گذارند؟ چرا کسی از پنجمین عنصر
که دگر‌دییسی‌ی ابدی‌ی همه‌ی پدیده‌های عالم را به دنبال خود دارد
حرفی نمی‌زند؟ شاید نزدیکی‌ی بیش از حد شما به خویشتن
مانع دیدن زیبایی‌ی کهکشان‌وار موجودات جهان در جوار یکدیگر

مانع شنیدن صدای هماهنگی نبضِ حقیرترین حشرات
 با نبضِ فراپیش‌رفته‌ترین فرشته‌گان باشد
 ای عمقی که خود سطحی برای عمقی دیگر هستی
 ای سطحی که خود عمقی برای سطحی دیگر هستی
 خواسته‌ها و آرزوی آدمی همه مصنوعی‌اند دل‌های در سخن
 فرق با سخن‌های در دل دارند و آن قناری‌ای که از آغاز پیدایش گیتی
 قتل‌ها و غارت‌ها را محکوم کرده است
 فقط نقشِ رنگ‌رفته‌ی یک قالی‌ی شعبده‌باز یک قالی‌ی پرنده بوده است

خللی دست به دست عللی می دهند

خللی دست به دستی عللی می دهند
تا این جهانِ جنده خنده زنان و رقص کنان
به جانب جن و لجن و جنایت روی بیاورد
و مردم فکرِ فرزانه گی و فردوس و فرشته را از سر به در کنند
شب های شان را تا سحر بی سفر و عشق بی شعر و شمع و شهاب به سر کنند
من شاخه های فراوانِ درختان بودم تو رودی که از کنار من می گذشت
و آنان زباله دان هایی با قلب هایی فلزی مانع ساختنِ پلی
برای عبورِ پُر عطرِ هر پیک و پیغام و پروانه ای
انسان در درونِ خویش صافی ای دارد
که همه ی چیزهای دنیا با گذر از آن معنی می یابد
و بی گذر از آن زیباترین بچه ی آدمی با لاشه ی فرتوتِ یک نهنگ
یا با دو دندانِ خون ریز سه پلنگ کوچک ترین فرقی ندارند
خلال "در" مخفیانه و کنج گاوانه از خودش به بیرون نگاه می کند
تاریکی ی شب ها را چون توپی روان در پیش پای بچه گان می بیند
و نه کوچک ترین اثری از زلالی رودی
که روزی ضدِ ارادل و رفتارِ زشتِ زباله دان ها بود

و به درونِ هر آدمی صافی‌ای ارمغان می‌نمود صافی‌ای که در زیر سایه‌اش
خورشیدها و سوراخ‌ها دست در دستِ یک‌دیگر می‌رقصیدند
و قدرت‌ها و دولت‌ها از آن موش‌های جنده یا جاکش نبودند
از کنار من که پروانه‌ای مست هستم دل شکسته و ناشناس می‌گذرد گُلِ تو
در پیش پای اش توپی و بر پوستِ خسته‌ی توپ نوشته:
هر کس که امروز معصوم و مقتول است
دلیل نمی‌شود که فردا در موقعیتِ خاکی دیگر
یا پس فردا در شرایطِ مشخصِ بادی دیگر مقتدر و قاتل از آب درنیاید

زن‌ها در قفس

به جای ریشِ مه از صورت‌اش می‌رویید چشمان‌اش دو بخار بودند
 و دهان‌اش یک یخ قلب‌اش ساعتی بود عقربه‌های خویش را گم کرده
 و اعدادش رزمنده برای رهایی از قفسِ ریاضیات
 جهان جایی بسیار تنگ است برای من دست و بال‌ام مدام زخمی می‌شود
 از زخمه‌های اندوه‌ناکِ زنده‌گی و از جاپای‌ام مهی پُرشاخ و برگ می‌روید
 که تو را دعوت به آشیان‌گذاری در خویش می‌کند
 آن اشک‌ها می‌خواستند دیده می‌خواستند شنیده شوند
 آن اشک‌ها می‌خواستند به سوی دور دستِ اشک‌هایی که خواهران و
 برادران‌شان بودند
 پَرکشیده یا فراخوانده شوند که ناگهان شبی دیوار و آینه با یک‌دیگر تبانی
 با یک‌دیگر غلتبانی کرده غلتک‌ها را به سوی قعبه‌گی غلتانده
 به جای کلاه بر سرِ خدا دو شاخ و به جای ریش در صورت‌اش
 یک مه را کاشتند حالا اگر مسیح این بار بیاید
 به جای خر بر جت سوار خواهد بود و در دست‌اش مسلسلی
 برای براندازیِ سلسله‌ی بنیادگرایانِ اسلامی
 که آوازا را می‌درند و گوشت و استخوان‌شان را می‌خورند

دلِ نازکِ سازها را وحشیانه می‌شکنند به زخمه‌ها زخم می‌زنند و از آنان
سیم‌های قفس می‌سازند و در قفس‌ها زن‌های زیبا و گل‌های فریبا را
با قیمتی یک‌سان به معرض فروش مردان یا نامردان می‌گذارند

دوازده جغد ساعت

در این خرابه وقتی خاطره‌ها دهان می‌کشایند
 دندان‌هایی از خون چهره نموده
 آوازهایی زخمی لنگان در کوچه‌ها راه پیموده
 و در خانه‌ها به روی خدایی کر و کور و کچل باز می‌شود
 بغرما بر صندلی بنشین ای بوم شوم و گرامی و با من سخن از بام‌هایی بگو
 که بر آنان شکنجه نشست که از آنان اعدام برخاست
 سخن از هامون‌هایی که خون پاک شقایق‌شان
 در لقاخ با خون آواز گرم خروسان مبارزان و فرشته‌گان را زدند
 تا زنگ و آزار تا زنگ آزار را از ذهن و زنده‌گی‌ی آزاده‌گان بزدايند
 این ساعت چه گونه و به دست چه کسی ساخته شده است؟
 که مرده‌گان را از خواب دیرین خاک بر نمی‌خیزاند
 که آبی به چهره‌ی غبار آلود آن خرابه و
 به دست و پای کثیف خراباتیان نمی‌ریزد و سخن زرد هیچ شمعی
 در پیچ کوچه‌ای بی‌شخصیتی‌ی سیاه یک میخ و
 بی‌اعتنایی‌ی قرمز دو میخک به سر نوشت غم بار باغ را نمی‌سوزاند
 من تنها یک جغد از جغدهای دوازده‌گانه‌ی ساعت بودم

جغدی که جیغ اش بنگش^۱ بود
 در دست اش درفشِ پهناور و بلندِ عدالت خواهی و
 در زیرِ ران اش رخسِ باد آسایِ خورشید بود
 جغدی که روزی در زنگاریِ خانه ی تو را کوبید و با باز شدنِ در
 افسوس که به جای تو شمعی افسرده و مرده و تسلیم شده به دشمن
 ولی هنوز متحرک و سخن گو را دید

^۱ از هوشنگ ایرانی

لکه‌هایی چکیده از خودنویس

میهمانی دادن به کهن‌سالی‌ی گاه دامی بود
 که کوه‌های بلند را با قله و غرورشان با آزاده‌گی‌ی بیرق‌شان
 به آواره‌گی کشانید و ما شاید لکه‌های پراکنده‌ی جوهری
 از خودنویس خدایانی ناشناخته بر خاک چکیده
 و تعیین سرنوشته‌مان به دست لکاته‌ها و رجاله‌ها سپرده شده
 حقیقتی که روزی از زهدان مادری زاده می‌شود
 روزی نیز به ناگزیر در جمع زیبایی پرستان
 یا شبی در کنار شمع‌های شورشی‌ی منفرد سر بر خاک گذاشته و
 واپسین نفس‌اش را به آب می‌دهد اینان با نقاب‌گلی بر چهره
 تو را که پروانه‌ای بودی به میهمانی‌ی خویش فراخواندند
 اما پس از صرف زور و شکنجه‌های رنگارنگ در سفره
 امضای تو را در پای یک توبه‌نامه‌ی پرپر شده نشانند
 و لاجرم بی‌ارتکاب کوچک‌ترین جرمی کوه‌های بلند با قله‌ها و غرورهای‌شان
 با آزاده‌گی‌ی پهن‌اور بیرق‌شان جاودانه آواره شدند
 حالا برخی می‌گویند که زیبایی این جا لکه‌ی جوهری و آن جا دامی‌ست
 تا آدمی دو گام به جلو بگذارد و سه گام آن سوی تر در خلئی بی‌خدا

به تزویرها و تصویرهای درون منجلاب که در پشت سر زیبایی کمین کرده
گرفتار آید

کسی که خودش را متوفا می‌کند

خاطره‌ای دست دراز می‌کند و سنگِ قبرِ او را برمی‌دارد
کمک به آهسته آهسته از قبر در آمدنِ او کرده با او راه رفته و سخن
سپس با او یک دست در باغ می‌رقصد تو راست دست هستی
اما موضع سیاسی‌ات چپ است و ناچیزترین صدای یک چکه
یقیه توجهی تو را گرفته به من آوای مهیبِ دریا را ارمغان می‌دارد
کسی که در سردسیرِ قلوب و در میانِ رویشِ تاریکِ تفاسیری بی‌عار
تفاسیری بی‌گل و پُر خار خودش را متوفا می‌کند
به چه کسی آیا وفا می‌کند؟ و زنده‌گیی چه کسی را شاد
دست‌اش را گرفته و به رویشِ یگانه‌گی‌ها و میوه‌گی‌های اش دعوت؟
ای سایه‌های بی‌آفتاب خنده‌گی و لوده‌گی
پادزهرِ آلوده شدن به آلوده‌گی‌های گیتی است و بذلِ بذرهایِ بذله
خاک را به بالاتر از آب‌هایِ آبی‌ی آسمان می‌برد
رویشِ تفاسیرِ سردِ بازاریِ درباره‌ی زنده‌گی را متوقف می‌کند
خاطره‌ای خیس سنگِ غم‌گینِ قبرِ رفیقان را برمی‌دارد
این دست‌هایِ من است این دست‌هایِ من بوده است روزی
این که حالا تکه استخوانِ سفیدی از آن نامِ سختِ ماه را به خود گرفته

و آوایِ مهیب و نامفهومِ دریا را در پاکتی گذاشته
و به آدرسِ سیاه اما بی‌سمت و سویِ ستاره‌گان ارسال داشته
ستاره‌گانی که شبانه پا به پایِ تو در باغ می‌رقصند

هیچ جنایتی ارثی نیست

این گیاه با آن که هم سایه‌ی دیوار به دیوارش ساعتی پیش مُرده
یا سرش بریده این ساعت به پا خواسته و دست و روی اش را شسته
کمی ورزش سپس قهوه‌اش را با شعری شیرین کرده
فنجان را با محتوای جان و فرم جدیدی از فکر پُر می‌کند
این گیاه می‌داند که آهسته آهسته گذر زمان
یقه‌ای گرم برای گردنِ کلفتِ سرما می‌دوزد
آبادی‌ی ارواح و سرمشقی‌ی مدرسه‌ی پروازِ پریان را
برای نابودی‌ی سرزمینِ سیاهِ سلطنتِ سکه‌ها می‌اندوزد
هر بیوه‌ای با ادعایی سبز که میوه‌ی زیبارویِ درخت نمی‌شود!
هر گیوه‌ای با چشم در چشمِ ماهِ دوختن
درازای پایی با بختی سفید که نمی‌شود!
هر جیوه‌ای با وای‌وای‌گویی و خوانشِ خرابِ مرثیه‌ای
با گریستنی بی‌خواب بر گورِ عاشقان
زنگِ آینه‌ی ناصافِ سرسپرده‌گی اش به جانپان و جلادان که پاک نمی‌شود!
هیچ جنایتی ارثی نیست

حرص‌ها و هذیان‌ها همه ریشه در سرمایِ سرزمین‌هایی بی‌مرز و بی‌بیرق

سرزمین‌هایی بی‌عشق و بی‌فرشته به اسم سیاه سکه دارند
 از آسمان این جا یقه‌های بی‌گردن و
 آن جا سوزن برای دوختن باز شکاری و بازار و بازرگان است که می‌بارند
 این گیاه با آن که ساعتی پیش مُرده یا سرش بریده
 این ساعت از خاکستر به پا خاسته چراغ را روشن
 کمی ورزش را در فنجان ریخته سپس شکر را به لبان شعر نزدیک می‌کند
 آری ای آهسته آهسته ای نخ‌های بی‌گره آری ای گل خندان بی‌آینه
 فرم جدیدی از فکر جیوه و میوه و گیوه را هر سه
 بر دو نیمکت سالم مدرسه‌ای می‌نشانند
 که میزش یک انسان عالی و عالم است نیز

تو من هستی

برای آنان فرق نمی‌کند که کلمات شاخ و دُم دار را به سلاخ‌خانه ببرند
یا تصاویر دوپا را از سلاخ‌خانه بازبیاورند
برای آنان فرق نمی‌کند که ستاره‌گان نمک‌های پاشیده شده در آسمان‌اند
یا این‌جا در زمین این فلغل‌ها هستند
که دارند تندتند ماشین به این سوی و آن سوی می‌رانند تو من هستی
تو اگر مست باشی من شاد و خندان و رقصان‌ام اگر مسکون و ساکت
من قلبی در سینه‌ی وسیع سنگ‌ستان‌ام تو من هستی تو اگر بگری
من ابر سیاه بهاران‌ام و اگر خودت را بگشی
من نقشی کشیده بر دیواری مرده من نعش غروب مقبره‌ای در قبرستان‌ام
فرق‌ها بی‌اعتنا هستند که ماشین آن‌ها را در کدام خیابان
در مقابل کدام مغازه یا خیال پیاده می‌کند
و آیا کلمات را دارند به سلاخ‌خانه می‌برند
یا به مجلس عروسی سفید سیمرغی
که مرغان و ماهیان همه نمک‌گیرش هستند هم این و هم آن هر دو
با جان‌بازی او روزی از بند و قفس رستند این مقاله‌ی تند و فحاش را
گویی در شبی توفانی یک فلغل نوشته است

به صورتِ سِلاخان و سانسورچیان تُف انداخته است گرچه صورتِ اینان
 شایسته‌گیِ تُفِ مطهر و قیمتیِ او را ندارند
 فلفلی که در دستِ انقلابی‌اش پرچمی قرمز تکان می‌خورد
 اندوه‌ناک و متعهد از پیاده‌گانِ شترنج
 این انبوهِ ستم‌دیده‌گان و آواره‌گان دفاع می‌کند پیاده‌گانِ شترنجی که شما
 یعنی که ما هستیم

حسی پیچیده به ساقه‌ای

حسی پیچیده به ساقه‌ای و از آن فرا
 برای دریافت هستی و کجاست نهایت او می‌رود
 برای ما چرا آمدیم به این دنیا؟
 برای شما چرا سرشارید از شرارت و شیادی و خیانت‌ها؟
 نیمی از برگ‌های درخت طرفه‌دار بدی و نیمی طرفه‌دار خوبی
 نیمی از موج‌های دریا جانی و نیمی قربانی ای که از این دو بیرونی
 من اگر مردم عضویت‌ام را در آن کتاب‌خانه و این خاک‌خوانی‌ها لغو نکن!
 قول می‌دهم که حق عضویت‌ام را از آن دنیا برای‌ات حواله کنم
 قول می‌دهم که حوله‌ای را برای خشک کردن ترانه‌ها و
 برای تمیز کردن آینه‌ات از آه و زنگار دست و پا کنم
 آخر این ساقه از درک نشدن خویش توسط حواس انسانی دارد دق می‌کند
 دارد بیزار می‌شود از زمین سراسر زمانه‌ها
 به خاطر محاصره‌ی متانت یک مروارید در میان هزار درنده‌گی‌ی امواج پلید
 و به خاطر تحت تعقیبیت دو میوه از جانب سه چاقو تو اگر مردی
 کتاب‌خانه‌ها به روی گور تو می‌آیند
 تا عضو حزب پاشیده‌ی ذرات پیکر پریشان تو شوند

ای شاه مبارزه با شرارت و شیادی و خیانتِ حشراتی
که وقتی در مقابلِ آینه می‌ایستند انسان‌ها را در درونِ آینه می‌بینند

قهوه‌ی چشم‌هایِ تو را می‌نوشم

مگر چه دارند مرده‌گان برایِ سرقت
 که درِ خانه‌های‌شان را محکم و سفت می‌بندند و سکوت می‌کنند
 مبادا که از بویِ حرف‌شان کسی ره به آشپزخانه و اندیشه‌شان
 ره به آشپزخانه‌یِ اندیشه‌شان برَد؟ قهوه‌یِ چشم‌هایِ تو را می‌نوشم
 هوشِ تو را بر تنِ خود می‌پوشم
 و رویشِ سبزِ عشقِ تو را بر سرِ خود می‌گذارم
 حالا چه کلاه و جامه‌یِ زیبایی را صاحب شده است آسمان!
 حالا کوه چه سر به راه و چه سرگردان به هر سوی که برود
 شالی گرم از ابر را بر گردنِ خویش دارد
 و کفشی تمیز و براق از دریا را به پای‌اش
 پس چرا دیگر از بویِ حرفِ دهانِ آدمیان
 تازیانها می‌خواهند ره به سمت و سویِ سیاسی‌یِ جانوران برَند؟
 و سازمان‌ها و احزابِ رنگارنگِ گیاهان را
 محدود به سیاه و سفیدِ خانه‌هایِ شترنج کنند؟
 نوشیدنِ از قهوه‌یِ چشم‌هایِ تو لذت می‌برَد تو شمعی بی‌نظیری
 گرما و روشنی دهنده به من

مثل زمینی سرگردان که عاقبت خورشیدِ خودش را
 و در خورشیدِ امیدِ خودش را و در امیدِ قرارِ خودش را یافت
 من تو را یافتم من از وجودِ کم‌یاب و جلیلِ تو مقصدی پُرپرنده و پُرگُل
 برای تمامِ راه‌ها و کوره‌راه‌ها بافتم مگر چه دارند زنده‌گان برای سرقت
 که سنگِ قبرشان را محکم در زمینِ کار می‌گذارند
 و روزنه‌های احتمالیِ گور را با پوشال و هشیاری
 با پوشالِ هشیاری می‌پوشانند مبادا که بادی یا نوری
 سری به آبِ چشم‌شان دری به تقِ تقِ دست‌شان زند؟ نه!
 مهره‌های شترنجِ دیگر این‌جا می‌دانند
 که زنده‌گی بازیِ زیبا و بی‌تکراری‌ست
 به این جهتِ دیگر عاشقانِ واقعی دو قطبی نمی‌اندیشند
 دیگر همه چیزِ جهان را فقط به خوب و بد
 و خانه‌های خودشان را فقط به سیاه و سفید تقسیم نمی‌کنند

ارتعاشِ اضطراب

وجدانِ رنگ‌ها در دست‌انداز که می‌افتند صدایِ جهانِ مرتعش می‌شود
 قضاوتِ برگ‌ها هر یک بویِ یگانه‌ی خودشان را پیدا می‌کنند
 و حقیقت در ته چاهی بی‌چاره و تاریک و دست‌نایافتنی می‌افتد
 ما نه یوسف‌ایم و نه برادرانِ او
 پس چرا گرگی از راه نرسیده و ما را نجات نمی‌دهد؟
 پس چرا پلنگی نمی‌داند که تعدادِ دروغ‌هایِ جهان
 به تعدادِ انسان‌هایِ جهان است
 و فرشته‌گانِ در گاری نشسته از دستِ جاده‌هایِ مزور و مزدور زمینی
 ناراضی و گریان؟ در پاییزِ انسانیت وجدان‌ها زنگ
 وجدان‌ها رنگ‌رنگ می‌شوند و صدایِ شما از اضطراب
 بریده بریده و افتان و خیزان بر زمین ای خیزرانِ خیس و بی‌خواب
 آیا تو تا واپسین ثانیه‌ی حیات‌ات
 هم چنان اسیرِ خیزاب‌هایِ بی‌ذات و زوزه‌کش خواهی بود؟
 آیا نی‌ها و نوشته‌ها به دنبالِ منفعت‌جویی یا زنده‌گی‌ی شخصی‌شان رفته
 تو را که مادرشان بودی برای همیشه از یاد خواهند بُرد؟
 گویا حقیقت‌هایِ کوتوله و تاریک ناتوان‌تر از آن هستند

که از چاه بالا کشیده و بیرون بیایند و بی‌شک گرگ‌ها از لحاظ خون‌خواری
 به گرد پای راه‌های وعده و وعید دهنده نمی‌رسند
 خسته و بی‌خواب و بی‌لحاف است قضاوت ناتوان و سرماخورده است قضاوت
 و شغل پزشکی را به خاطر پاداش مادی و معنوی اش پذیرفته است پلنگ
 ای رنگ ای نیرنگ در شمار احمق‌ها نبودن
 یعنی از شماره‌ی دروغ‌ها به پلاک خانه‌ی خراب پلیدی رسیدن
 تلفن را با انگشت خودنمای آدم‌ها آشنا نکردن ای دست‌انداز
 ای صدای ارتعاش اضطراب جهان
 مثل هر کوچه‌ای که بدون چون و چرا روزی از پیچ مرگ می‌گذرد
 ما نیز از میخ شبی ناگزیر به دروغ‌های فلزی می‌رسیم
 دروغ‌هایی که بر دو پا می‌ایستند کت و شلوار یا دامن می‌پوشند
 دروغ‌هایی که کراوات‌شان بی‌استثنا
 دست‌پرورده‌ی تمنای بزرگ یک کیر عریان یا دو گس پُر هذیان است

مارهای آسمانی

شما آن درختی بودید که بی خواستن
 توانستن را تبدیل به میوه و مرام‌های مفید کرده
 ما را دانه‌دانه پیش پای مردم فرومی‌ریخت و از این فروریختن
 تن‌پیچنده‌ی مار و حشویاتِ دراز سخن به آسمان فرامی‌گریخت
 آیا آن همه سرکشیدن‌های دوستی از پنجره آن صبح‌خیزی‌های اراده
 آن ورزش و سلام و اظهارِ ایثارها آن ظه‌های پُرافتاب و پُرترانه
 همه نقش بر آب بود یا در گوشه‌ای فراموش فروافتاده
 نعشِ گنبدیده‌ی برقی در سراب بود؟
 جریان‌ها و لجن‌های ته جنایت‌ها تعطیل بردار نیستند
 و مستطیل‌ها و مخروط‌ها هم‌واره دست به یکی کرده
 تا خواستن و توانستن درخته‌ها عقیم
 و انسان‌ها برای یک‌دیگر به مار و عقرب تبدیل شوند
 مار و عقرب‌هایی که در آسمان سُکنا می‌گیرند
 و معبود و مسجود مردم می‌شوند بی آن که ما دامی بوده باشیم
 دانه‌دانه در زیر پای بادها و بادصفتان له می‌شویم
 و ورزش ما با بدن ارواح انجام می‌گیرد و خاطره‌ها که باز می‌شوند

پنجره‌هایی از آنان سر به بیرون می‌کشند و می‌اندیشند که:
 «خوشا آن زمان که مشته‌مشت آفتاب و ترانه را از سراب برمی‌گرفتیم
 خوشا آن زمان که با نقش‌های بر آب دل‌مان گرم بود و
 حداقل مثلِ حالا دیگر کودکانه زارزار نمی‌گریستیم»
 ای دوستانِ جاودانه دود بوده و چیزی از آتش‌تان بر جای نمانده
 ای ورزش‌تان بیمار تعطیلی‌ی جریان‌های ته‌جنایت آن‌قدر مشغله‌بار است
 که روزهای آن را مستطیلی دیگر و
 تاریکی‌های‌اش را مشعلی دیگر به کار است

نردبانی ناقص و کوتاه

دامنِ پهن‌آور و بزرگ‌اش را جمع کرده و از راهی دراز آمده
 در درگاهِ کفش‌دوزکی کوچک و گم‌نام تعظیم
 و تمنای تحویل گرفتنِ یک نی و دو آواز را دارد این باد است که آمده است
 گاه می‌گرید و گاه می‌خندد بر مزارِ خاکِ گویا دیوانه شده است آتش
 از عدم تواناییِ ادراکِ رازهای متناقضِ این قرمزِ نم‌ناکِ ای خونِ ای آه
 ای رگِ درازِ راهِ فکر و احساسِ نردبانیِ تق و لق و کوتاه‌اند
 که با آن به بامِ پرستاره و پُر حوادثِ جهان بر آمدن نمی‌توان
 نیز به عمقِ خاک و کشفِ نخ و سوزنی که دوزنده‌ی دامنِ دریده‌ی باد
 آدمی چه معمم و چه مکلا
 حق‌اش در این هستی هیچ کم‌تر یا بیش‌تر نیست نسبت به حقِ یک
 کفش‌دوزک

کفش‌دوزکی که با دو نی و سه آواز
 خودش را قادر به تحملِ تحقیر و عقابِ تقدیر
 و به تماشایِ ناخوش‌آیندِ رقصِ سیاهِ مرگ می‌کند
 ای سوزنِ خانه داشته در اسرارِ ای سلطنت‌ات در قلوبِ سرد
 ای گذارت از دریاها، پُرگرد و نامرد چرا تو در این حساسیت‌زارِ عطسه‌زن

هم‌واره به جای نخ رگ‌ها را به کار می‌بری؟ چرا تو به جای دگمه
 چشم و گوش و زبان‌های بریده را به این جا می‌آوری؟
 مگر دیوانه شده‌ای که آتش می‌خوری و خاکستر می‌ریزی؟
 مگر نابینا شده‌ای که طاووس‌ها را همه کرکس می‌بینی؟
 این جا بام پرستاره و سرافرازی‌ی آسمان فرومی‌ریزد و از هم می‌پاشد
 وقتی سخن از رنج بی‌سبب بچه‌های گرسنه و بی‌گفتش و کلاهی می‌رود
 که معصومیتِ تاب‌ناکِ تابوت‌شان را
 عدمِ توانایی‌ی ادراکِ رازهای متناقضِ این قرمز نمِ ناک
 این پهن‌اور و کبودِ غم‌ناک بر شانه‌های مظلومِ خویش باز می‌آورد

برای من زنده‌گی را ادامه بده!

بانوی زمستان با پالتویی از برف و شالی از یخ
 با کلاهی از زکام و کفشی از بی‌درمانی دارد می‌آید و در به در می‌پرسد که:
 «کو زرتشت» کو «مانی»؟ کجا رفتند آن شیدایان و آتش‌صفتان؟
 کی خفتند آن خسته‌گان اما تسلیم نشده‌گان در بوی گل و
 در راز پرستاره‌ی شب‌های خنک بهاری؟ «من مزدک» ام اگر که مردم
 اگر که مزدوران مرا کشتند اگر که مزدبگیران مرا سرنگون چون درخت
 در خاک فروگشتند تو برای من زنده‌گی را ادامه بده!
 تو زنده‌گی‌ام را ادامه بده! تو به پیش رو نگاه کن و ببین
 که آینه‌ای که گذشت دوباره دارد از پیش رو می‌آید
 دوباره دارد آوازی زیبا درباره‌ی آن بانوی زمستانی
 درباره‌ی آن بانوی روشنایی‌اش همه جایی
 با زرتشت آتش قلب‌اش می‌خواند
 می‌داند که آسمان تخم می‌گذارد در ریشه‌های درختان واژگون
 و ریشه‌های درختان واژگون با حضور بی‌خسته‌گی و بی‌خاکسترشان
 با تسلیم نشدن‌های یک رنگ‌شان به‌ترین داروها را ارمغان می‌کنند
 به تصاویر سرماخورده و رنج‌دیده‌ی برگ‌های با فرهنگ کتاب حساس "ارژنگ"

اگر که من مُردم من زنده‌گی را برای من ادامه خواهم داد
 من پیراهنی نازک از نسیمی پُر نقش خواهم شد برای خنکا و خنیاگریِ تو
 که لطافتِ شبِ نازنینِ بهارهای پُر ستاره هستی
 من پروازِ پاکِ پروانه‌ای مبارز و شیدا خواهم شد
 برای ارج‌مندیِ موجِ نیرومندِ جهانِ جاودانه‌ی جانِ جوانِ تو
 که بی‌اجر و مزد در خدمتِ خداییِ بویِ بهشتیِ شقایق‌های شهید هستی

میثاق‌های خشک در کوزه

قطره اشکی خوابِ پایانِ تیره‌بختی‌ها را می‌دید
 و دیدارِ دیرینِ چشمی را آرزو می‌کرد
 که همه‌ی موجوداتِ جوانبِ جور و اجور جهانِ مژگانِ برابر الحقوق اش باشند
 اندیشه‌ها با سرهایِ درون‌شان می‌روند و به خاک سپرده می‌شوند
 برخی‌شان سرو و برخی‌شان حنظل به بار می‌آورند
 و تو بیگانه با روشنایی‌ی پهناورِ آن اشکِ بیگانه با شکِ بلندِ این سرو
 سالِ ستاره‌گان را سپاه می‌کنی تا جای ماه را تنگ نکرده باشی!
 نقابِ رویِ خاک را پای مال می‌کنی تا خودت را صاحبِ ننگ نکرده باشی!
 تو نمی‌دانی که "دانایی" بسته به در سایه یا آفتاب بودن اش
 خشک یا خیس می‌شود خدا نیز با دلیل یا بی‌دلیل
 گاهی کوزه‌ها و میثاق‌ها را می‌شکند و ساعی و کاسه‌لیس می‌شود
 من جمله‌ای شب‌نوشته در روزنامه‌ای بودم
 جمله‌ای به خطِ روشنِ اخترانِ تصحیح شده که تا آخرین صبح جهان
 ناخوانده باقی ماند جمله‌ای که غالبین در خواب می‌گریست
 و بر باد رفتنِ ناگزیرِ نقاب‌ها را یکی‌یکی می‌نگریست
 حالا شطحی بر سطحی یخی لیز می‌خورد

و هم چنان مانند گذشته‌ها تیغ‌های چاقو
خودش را برای پذیرایی‌ی یک‌سان از ثمر و سرودهای سرو و حنظل تیز
می‌کند

حالا هم چنان مانند جاودان دو مژه‌ی یک چشم
برای کسبِ هر چه بیش‌تر سهمی از نورِ ضعیفِ چراغ و
جمله‌ای دودآلود و ناقابل از کتابی هم گویِ سبقت و
هم ننگِ سرعت را از یک‌دیگر می‌ربایند دو مژه‌ای که نمی‌دانند
که دوستی‌ی قطره و دریا دوستی‌ی فیل و فنجان است و بیلی مجنون
به یکی از ما خون و جنون و عشق را پیش‌کش و پشتِ سرِ آن یکی بدگویی
و سرنوشتِ شما را شکسته در کوزه‌ای خشک
با میثاقی بخار شده در میان می‌گذارد

ته مانده‌ی روح

ته مانده‌ی روحی عاشق و آواره در میله‌ی خودکاری
 چنگک به جداره‌ی میله می‌زند مبادا توسط کاغذی به یغما رفته
 یا توسط انسانی سودجوی به قتل برسد فقط زیبایی نیست که حقیقت دارد
 ردلان و مزدوران نیز قدی به اندازه‌ی سرو دارند و ارواح و چاهای شان
 اصلن وزنی ندارند تو گفتی اگر من بمیرم مرثیه‌ای برای او خواهی سرود
 او که چون رودی آواره کاغذ به کاغذ و مداد به مداد می‌پیمود
 و حقیقت‌های تازه‌ای را در خاک می‌کاشت
 به تن بی‌جرم و جنایت ما در طول تاریخ
 چه قدر تبر و تبرزین ارزانی داشته‌اند!
 چه قدر ستاره و تیراژه و واژه را که از روی سر ما برداشته‌اند!
 اما باز با این حال هنوز ته مانده‌ی روح زیبایی پرستان و حقیقت‌کاران
 در آوندها و در میله‌های بافنده‌گی فعال‌اند
 و بی‌وزنی‌ی پرواز و جشن تولد پرنده و آواز و خاک را
 و آواز خیس خاک را در برق تن تبر در تیزی تیغ‌ی تبرزین می‌کارند
 آزمون شما از عریانی بدن و از صراحت گفتار چراست؟
 از پنهان‌گاه میان میله‌های خودکار به در آید

شما ای رزمنده گانِ پُر عطر و عزمِ شما ای رزم تان با آن مرده گان
 با آن مزدورانِ روشن کننده ی چراغی در تاریکی ی تاریخ
 از خویشتن برون آبیید و ببینید که چه گونه ستاره و تیراژه و واژه
 به شیطنت از قد سبزِ سرو فرامی روند
 و به هر بچه ی انسانی که از بیضه ی چکاوکی درمی آید
 ناوکی ارمغان می کنند هم برای کمان
 هم برای گذارهای ناگزیر از دریاهایی با سفرهای رنگین و بی پایان

هفت پیروزی

هفتی که بود با هشت جفت شبی به او گفت:

«علامت پیروزی از درخت پایین می آید اما از دو انگشت دست

یک سانتی متر بالاتر نمی رود چرا که بام ها و بخارها و سرافرازی ها

روزی سرانجام فرومی ریزند» شبانه و دور از چشم های پُررَشک

چراغ به دیدار اتاق و به دیدار دریادلانِ صحنه ی رزم می رود

و مرا می بیند که آن جا با دهان سفید کاغذ و

این جا با دهان کبود موج فریاد می زنم و با کف دست بر سر توهم عنکبوتی

که به خیال خودش دارد خرقة ای برای خیزابه های خراب و مست می دوزد

تو سردت است و هم سر و هم دستات از ساعت بیرون افتاده

خدا سرما خورده و فرشته گان عطسه می زنند هشتی که بود با هفت جفت

شبی به او گفت: «حشرات حتما اگر از زیر هشتی به در آیند

ره به بالای بام های بخار نمی برند چرا که دریا نهنگ دارد

و از سر و دست و آستین نهنگ قطره قطره ناخدا می بارد»

سفیدی کاغذ و کبودی موج با دهان انسان فریاد می زنند

فریادی چپ اندیش که ساعت را از مچ دست راست خود درمی آورد

و به آن سوی کهکشان ها می اندازد ما آن قدر با سر به زمین خورده ایم

که باسنِ خدا شکسته است بر صندلیِ چرخ‌دار نشسته
 بی‌قرار بر سرِ قرار با ماهیانی می‌رود
 که به عشق‌ورزی‌های با مرجان و مروارید و
 به عیش و نوش‌های پُرگوش و پُرگوش‌ماهی‌های دیگر رَشک نمی‌ورزند
 هر دوی شما واژگون‌اید و شکست‌خورده ای دنیا و ای آخرت
 ای هفت و ای هشت و هیچ کدام تان نمی‌دانید
 که هر زره و هر نیزه‌ای را که برای رزم عنکبوت از آب بسازد
 زود یا دیر اما به ناگزیر سازهای اش ثانیه به ثانیه بخار می‌شوند

این ننگ به تن ما تنگ است

لکه‌ی روشنایی را از این روی دشمنان پاک نمی‌توانند کرد
 که ریشه در خورشید تابان جانِ دوستان دارد
 ننگ را در دامن‌ها به جای می‌گذارد و خودش بر رخسار نشسته
 به جانبِ قله‌های غرورمند و نجومِ عاشق و مجنون می‌تازد
 گرچه این جهان جاهل است و وجدان‌اش کاهل
 اما به شیوه‌ی خودش و به یک معنی اسباب و ادوات‌اش کامل است
 و عدالت‌اش آن‌ها را به یک‌سان
 در دست‌رس سارقانِ بیت‌المال و بیت‌الغزل
 و ساعیانِ راهِ روشنایی و عشق می‌گذارد
 دشمنِ دشتی است بی‌پایان و تشنه‌ی شنیدنِ صدایِ سُمِ اسبانی
 که سواران‌شان با دشنه و لکه‌های خون بر دست و دامن
 از شبیخون به عشیره‌ی ستاره‌گانِ راهِ شیری باز می‌آیند
 و شما آن اسباب و ادوات به سرقت رفته از خانه‌ای
 که تا آخرین دقیقه‌ی عمر‌شان
 ثانیه‌شماری برای بازگشت به آغوشِ گرمِ خانه می‌کنند
 این ننگ به تن ما تنگ است دکمه‌اش هم افتاده و

زیپ‌اش زنگاری و خرابِ احساس و اندیشه‌اش هر دو لنگ است
 اما یک است و یگانه خورشیدِ جانِ دوست بیگانه با خار و شبیخون و دشنه
 ناآشنا با حرافی و چاپلوسی‌های روز خورشیدی که بر رخشی بی‌همتا نشست
 جاودانه می‌تازد به جانبِ عشیره‌ی شیرهایِ خاکی
 یعنی به جانبِ سلاطینِ هنر پادشاهانِ پرواز
 پرنده‌گانی که گیاهانِ نر و ماده‌ی جنگل را برابر می‌خواهند
 و برادرانه از انسان می‌پرسند: وقتی که این جهانِ کاهل
 پُر از کاه‌گل‌هایِ جاهل پُر از گُل‌هایِ نقاب‌دار و قاتل است
 کسی که جرعه‌ای از جام‌اش را می‌نوشد کی می‌تواند عاقل باشد؟!

بایدهای خوب

کوه تاق بستان چمپانه نشسته دامن آبشارگون اش را گرد آورده
شالی از سبزه را به دور گردن اش پیچیده نگاه شکاف اش را به دورها دوخته
به آن جا که بچه های بزرگ و کوچک اش بچه های تبعیدی یا مهاجرش
- این سنگ ها - برای به دست آوردن ذره ای نور
برای کسب خُرده بویی یاد آور گل های سرزمین مادری
نخست سرگردان شدند سپس در آواره گی مُردند بایدها هم مختلف اند
بایدهای خوب داریم بایدهای بد و رد پای تبعیدیان یا مهاجران
با عقب عقب رفتن ماشین به زهدان سنگی گوهی می رسد
که مادر غم ناک غنچه ها و شیردهنده به چون و چراست ای شیرین
ای جلیل ای جمیل همان طور که دریا بی موج که جنگل بی گیاه
که آسمان بی ستاره وجود ندارد من نیز بی تو وجود ندارم
من نیز برای به دست آوردن ذره ای نور
برای کسب خُرده اخگری یاد آور عشق ها و آتش کده های کودکی
پا بر جاپای پلنگان پیش از خودم می گذارم
پلنگانی که از نگاه شکاف شان در دورهای دور آبشار از زمین جوانه می زند
پلنگانی که پشت فرمان ماشینی می نشینند که سلول بدن سر نشینان شان

که بارِ سنگینِ چمدان‌های‌شان همه متشکل از بایدهایِ خوب است
 از بایدهایِ بی‌چون و چرا به کوه و صحرا
 به جانور و انسان و گیاه خوبی کردن خوبی را شُرُشُر ریختن
 در پایِ تشنه‌ی شقایقی پاک و تنها
 که با قایق به هر جا که از دستِ غارت‌گران و قاتلان می‌گریزد
 کوه‌تاقِ بُستانِ سرگردان و آواره تقاضای پناهنده‌گی‌اش پذیرفته یارَد شده
 به استقبال‌اش آمده او را سرخوشانه به خانه‌ی خودش می‌برد
 خانه‌ای که سنگ‌پایه‌اش را مادرِ ما در آغوش گرفته و شیر داده بوده است

کتیریِ ازل

زیاده از حد جوش نزن! حرص نخور! کین نورز!
 که این وضع را کتیریِ ازل از همان آغازِ زادنِ ما در خود داشته است
 شیرینی را از لبی برداشته و در تهیِ استگانی انداخته است
 توقوه‌ی من هستی ای وجدانِ آسمانی
 که از همان سرِ صبحِ جهان را هشیار می‌کنی
 و کتیری را سرشار از شفافیتِ اندیشه و به همه‌گان توصیه
 که زیاده از حد جوش نزنید! حرص نخورید! کینه نورزید!
 زیرا که این حصار از دیرگاه حسرتِ برداشتنِ خودش را داشته است
 حسرتِ بوسه زدن بر لبِ چوبیِ نردبانی که از همان آغازِ زادنِ خویش
 به جوهرِ اصلیِ وجدان می‌اندیشیده است
 گرچه این بخارها همه رو به بالا می‌روند گرچه رو به بالا رشد می‌کنند
 و به بالاتر از خودشان رشک می‌ورزند با این حال خدا پست است
 که دنیا را شبیه خودش پست آفریده است و انسان را طوری
 که نشئه‌اش نه از شراب که از درد باشد
 و گرچه نعش‌اش به فریاد از سوزشی سخت در آتش
 اما خودش خون‌سرد از خاک به سریِ خویش باشد

این تقویم روز تعطیل ندارد

سنگ‌هایی ساده‌اندیش و کم سن و سال در خانه‌ای خجالتی
 با کوچهای به درازای ایثار و به باریکی نوع دوستی
 و شما که میدانی هستید که در آن درختی بی فکر پاداش
 بی چشم داشت تشکر ثمر و سایه و سعادت به مردمان می‌بخشد
 این تقویم نه روز تعطیلی دارد و نه شب جشنی و قلمی که نقش اوست
 از عشق به نگارش و به نگارش سر به کوه و صحرا گذاشته
 با کوه و صحرا سخن می‌گوید شما از گوش‌های باد
 چون آب بی‌اثر می‌گذرید شما غسل‌های سخنی و خجالتی را می‌فریبید
 و به کوچه آدرس خاک رُسی را می‌دهید که ما را به چشم زیبای معشوق
 و به جشن چرانگانی خفاش‌های کوشا و کاونده نمی‌رساند
 آیا خوابیده در قعر این قبرها نوع دوستی و ایثار است؟ و اگر نه
 پس چرا با وجود بر دار بودن سر سرو و سارها این جهان نه سوگوار و
 نه در دل‌اش پرنده‌ی هوا گرفته و نه آشیان انسان‌ها تار است؟
 تو کوهی هستی خجالتی که با سن و سال‌های مختلف خودش سخن می‌گوید
 کوهی که بر او خفاشان در جشن‌های غسلی شب و روزشان
 با نوک زخمی‌ی قلم قلب نگار را سوراخ می‌کنند

و با این حال چشمِ گرفتنِ پاداشی کلان از آفتاب را دارند
 ای تقویمِ ساده‌دل
 ای خانه‌ی خرابِ اعداد و آب‌های به خاطرِ طرزِ فکرِ پیش‌رفته‌شان محکوم
 به خاطرِ نگارشِ شادی‌طلبانه‌شان مقتول
 به شهادتِ هزاران چشمِ سنگی‌ی گورستان
 من آن پرنده‌ای هستم که از رویِ سرِ سعادت هر شب به غفلت می‌پرد
 تا صبح باز در ته دواتی نطفه ببندد و روز از نو و روزی از نو را
 دوباره با خود به این جا بیاورد

پیکی که پینکی است

خورشید با دست‌هایِ طلایی‌اش در تشتی سبز و پلاستیکی لباس می‌شوید
 تشتی که شوره‌ها و کپک‌های سیاه آن سوی‌اش یعنی که زیرش
 بازتابِ جن‌زده‌ی وجودِ جادوییِ جلادان و شیادان است
 من از تابش‌هایِ تاریک اطاعت نمی‌کنم
 من چتری که آسمانِ خودش را فراموش می‌کند به دست نمی‌گیرم
 من همیشه از سرِ درسِ ریاکاری‌هایِ سرشار از ابر غایب می‌شوم
 تا تخته‌سیاه نمره‌ی صفر بگیرد و در عوض‌اش سبزه‌ی گیاه و آوازِ بلندِ سیره
 از پشتِ شکسته‌ی کوه طلوع کند تو با دستِ طلایی‌ی خورشید
 جامه‌ی جان و جورِ نایاران را در تشتی می‌شویی که دایره‌اش
 مرکزی از ستاره دارد و قلبِ نرمِ آب‌اش فلزها را از خجالت
 خاک و خاکستر و دود می‌کند اشباحِ شیادان و جلادان
 شبانه هزارهزار از شیب‌هایِ جهان فرومی‌غلتنند
 تا سحرگاه چرخِ چاپلوسِ آسمانِ سرشکسته
 دست در دستِ جامه‌ای چرک و بوی‌ناک طلوع کند
 از پشتِ کوهی که هم‌واره نمره‌ی صفر می‌گیرد ای آوازِ سحرآمیزِ سهره
 ای چترِ بوسه‌زن بر دستِ شهیدان از خورشیدی پلاستیکی

نه پيکر کسی گرم می‌شود و نه شبِ درونِ آشیانه‌ای روشن
 جن و جلاذ ناتوان‌اند از جاودانه‌گی بخشیدن به فرشته و سفیدی‌ی شوره
 اثبات‌گرِ پاکی و معصومیتِ هیچ سرزمینی نیست
 کاشتنِ اطاعت‌هایِ تاریک در ته تالاب به چه درد می‌خورد؟
 چه کسی فرزندش را در مدرسه‌ای اسم‌نویسی می‌کند
 که در آن پرنده‌ای پاکیزه معلمِ شاخه‌ای نیست
 و پینه‌ی کفِ دست و لباسِ معتادِ بابای‌اش
 به همراه کپک‌هایِ فرتوتِ در و دیوارِ اتاق‌های‌اش
 هم‌واره نامه از پیکی دریافت می‌کنند که پینکی‌ست؟

آسمانِ کروی شکلِ درونِ سیب

سینه‌های‌اش دو سیبِ بی‌قرار بودند به هوا انداخته و دستی نه
 که آن‌ها را در خواهشِ قرمزِ خود بگیرد
 و آبی ارضا شود از هم خوابه‌گی با وسعتِ پرستاره‌ی آسمان
 آن گونی‌ی پُر از دانایی
 هرگز راه به دو بالِ یگانه‌ی پرنده‌ای پاک‌دل نمی‌برد
 کسی نمی‌خرد افکارِ گران‌قدری را
 که کسی دیگر در شورتِ خویش پرورانده است و سعی‌اش آن که
 دو دنیا را که دو گرم است از یک سیب بیرون براند
 پس مشکل است زنده‌گی که پیشِ چشمات اشک‌های بی‌شماری را می‌بینی
 به هوا انداخته و دستی نه که مثلِ توپ با ریزی‌ی آن‌ها بازی کند
 و رازی را برای درها و دروازه‌ها افشا میله‌هایی‌ست محکم در واقعیت
 که از جا کنده می‌شوند به راحتی در رؤیا
 و مرغابی جدا می‌شود از زندان و از دریا
 و آبی ارضا از هم خوابه‌گی با رنگ‌هایِ دیگر با افکاری ژرفه و به‌تر
 پس دشوار است زنده‌گی که پیشِ روی‌ات چشم‌های بی‌شماری را می‌بینی
 با تک‌منظره‌ای کور با گونی‌ای بزرگ و بی‌پایان به نام جهان

که از بی‌نوری و بی‌هواییِ درون‌اش انسان‌ها دارند خفه می‌شوند
 ای گونیا ای قرمزِ بی‌قرار ای توپ‌ات دور افتاده از دروازه
 و بیگانه گشته با رازهایِ دروازه دوختنِ شورت و کُرسِت برایِ چرخِ نیلوفری
 چرخِ نیلوفری را فریب نمی‌تواند داد پروازیِ ملبس
 هرگز به دو بالِ یگانه‌ی پرنده‌ای پاک‌دل راه نخواهد بُرد
 و یک سینه‌ی تنگ با دو ستاره آن آسمانِ کروی شکلِ درونِ سه سیب را
 که ما از روزِ ازل از دست داده‌ایم
 دوباره به دستِ انسان‌های ساکنِ زمین نخواهد رسانید

لکه‌ای روشن از شرافت بر دامن

گرامی باد آن لکه‌ی روشنی که تو از شرافت بر دامن خویش داری!
 بلندتر و پُر دوام‌تر باد پرواز آن لکه‌لکی که در شرّهای اکتشاف آفرین تو
 آشیانه دارد!

متبرک باد آن تبری که بوی خوشِ دستانِ تو را با نسترن‌ها و نسرين‌ها در
 میان می‌گذارد!

مرا یک بار مار گزیده است ماری که با من یار بود
 آشیان‌اش در پشتِ چپر چشم‌های مشتاقِ من و رابطه‌اش با من
 مثل دوستیِ بلندِ سرو و سار بود
 فقط آدمی دریده با دامنی عقب‌مانده و کودن
 فقط آدمی "آمنا و صدقنا" گوی

می‌تواند فرزندی فرتوت و فرشته‌کش مانند جمهوری‌ی اسلامی‌ی ایران را
 بزاید

شرافتِ مشبکِ الکه‌ها و وجدانِ سبزِ علف‌ها
 و پروازِ زیبایِ لکه‌لکه‌ها را از پهنه‌ی هستی بزاید
 فقط شما می‌توانید در دست‌هایی پُر پینه از دروغ
 پروانه را از اندیشه و نور و هوا محروم و با درس‌هایی پُر از نیشِ سوزن

کاج‌ها را از حاجی‌زارها دزدیده و زندانی
 و تاج‌ها را جدا از وجدان و جواهر و خروس کرده مردود کنید و دودی به پا
 تا سلطنت این‌جا جاودانه از آن شیطنت و شیادهایی باشد
 که شادمانه و شبانه به شاگردیِ مار می‌روند
 تا شمع نقره‌ای‌رنگ و مدورِ ماه را
 از بوی یک‌رنگِ دستِ دسته‌هایِ نسرين و نسترن تهی کنند
 ای کسی که لکه‌ای روشن از اکتشاف بر عمرِ کوتاهِ دامنِ خویش داری
 ای کسی که اشک و تخم را از آشیانِ پرنده‌گان بر نمی‌داری
 کارد و آه را در آسمان نمی‌کاری دهان بگشای و با من بگوی:
 نابود باد آن تبری که ابدیتِ شبی کور است! نیست باد آن سبدی
 که فقط به داشتنِ دسته‌ای از خفاش مقدر است!

دنیا را تو به دنیا آورده‌ای

اگر تو را به این دنیا هم نمی‌آوردند در همان به دنیا نیاوردن هم
کم‌تر از حالا درد و حسرت و حیرت
کم‌تر از حالا بی‌قراری و سرگردانی نداشتی کم‌تر از حالا سر به بیابان و
پا بر پریشانی‌ی کاکلِ سرو نمی‌گذاشتی من شانه‌ای از آب بودم
که خاکی - خراب و غریب از دستِ فریبِ سراب و
ناپای‌داری‌ی انسان بر سرِ پیمان‌های پاک و شریف -
سر بر من گذاشت و زارزار گریست
حالا شکلِ هندسیِ درد و حسرت و حیرت دیگر آشکار نیست
و نه ترازویی در میان که وزنِ لذت و مهر یا کینه و رنج را بسنجد
حالا انسان هر شب مرگ را در آغوش می‌گیرد و با او می‌خوابد
تا آهوه‌ای به دنیا نیامده هم مانند آهوه‌ای به دنیا آمده
باردارِ ذات‌هایی شوند بی‌شکلِ هندسی و وجدان و نیروی ثقلِ زمین
نادیدنی باقی بمانند مانده‌ایم که شما
بر شاخه‌هایی پریشان و سرد و تنها نشسته
سر به این جانب و آن جانب جنبان و پیرسان که کو کو
آن کوه و آن آهو؟ کجا رفتند آن آمدن‌های آینه‌به‌دست و درونِ آینه

سلام و بوسه و گل‌دسته؟ ای انسان دنیا را تو به دنیا آورده‌ای
تو به دنیا معنا داده و تو معنا را از دنیا زدوده‌ای
و میثاق شکنی‌های راز آمیز و ناگزیرت
ریشه در ثبات حرکت ضروری ذرات ریزی دارند
که بی‌ذاتی تو را آفریده‌اند

صندلیِ گریان

نیرویی نامعلوم از راهی نامعلوم تر به درونِ تنِ تو وارد شد و
 در تکه تکه سلول‌هایِ تو نیکی را کاشت
 نور و علومِ مختلف را به زراعتِ خاک‌ها ارزانی داشت
 و قرار را به بی‌قراریِ امواجِ مجنون و مغمومی
 که سرِ فرارفتن از دنیایِ تنگ و تاریکِ جانوران را داشتند
 پرده و دروغ و بنده‌گی پاره شدند آواره شدند
 و در جانِ پستِ جامدات برای خود مسکنی یافتند
 آینه دیگر مجبورِ عشق‌ورزیدنی حقیر به تصاویرِ سرد و بی‌قیمت
 و هم‌خوابه‌گی با زنِ زنگاریِ خود نبود
 ذره‌نورش از راهی نامعلوم به درونِ خانه‌ها راه یافت و
 نخست با ساکنانِ اسیرِ خانه جفت‌گیری
 سپس خیال‌هایِ اثیری و خدا را تکثیر کرد
 نه تا ابد آشکار نخواهد شد ثمرِ کدام بذرِ بودنِ ما
 و نه معلوم نام و نشانِ عزیزِ آن نیرویِ نامعلومی
 که در جانِ کوتوله‌ی جانور رخنه کرد و او را به انسان شدن دعوت

ای بی‌دعوت‌نامه به میهمانی‌ی این جهان آمده‌گان
 دروغ و پرده و پتیاره‌گی را پاره کنید و
 چشم بگشایید و ببینید این صندلی‌ی خالی را که این‌جا
 شب و روز گریان است به خاطر آن فرشته‌ی فرد و غریب و بی‌نظیری
 که روزی از او برخاست و برای همیشه از او خداحافظی
 و ما را دیگر بازنیورد به دیدار شیرین آن خانه‌خدایی
 که تکه‌تکه سلول‌های شیری‌رنگ تن‌اش میزبان بانوی نور و مهربانی بود
 میزبان بانوی نور و مهربانی است فرزندم! ای ستاره
 تو با هیچ کس ننشین و چای ننوش و سخن از داغ دیرین دل لاله نگوی
 مگر با دانشی‌مرد یا دانشی‌زنی که همیشه خردسال
 اما همیشه در حال رشد است دانشی‌انسانی که از ریاضیات
 ضرب زنگار در زنگار را نمی‌فهمد و در آینه کپک و رذالت را زراعت نمی‌کند

شاخه‌ای خوشگل در کالسکه

درختی شاخه‌ای خوشگل و لب‌خندزن را در کالسکه‌ای خُردسال گذاشته
 دارد با او در بلواری شاد گردش می‌کند و تو چادرِ نازک و روشنِ روز هستی
 که با کنار رفتن‌اش از روی صورتِ حیوانِ انسان به همه چیز عاشق شده و
 خوش‌بینانه و شاد به هر کسی نگاه می‌کند
 از مرگ و زنده‌گی کدام یک وحشت‌ناک‌تر است؟
 و در برهوت به تکرارِ صدای "کمکم کن! کمکم کن!"
 با نَفَس نَفَسِ زدن‌هایِ عرق‌ریزش چه کسی پاسخ خواهد داد؟
 شاخه‌ای خوشگل و لب‌خندزن در جنگلی ناعادل و پُر از جانورانِ وحشی
 به دنبالِ نخستینِ مادرش می‌گردد مادری که در کالسکه‌ای نشست و رفت
 و دیگر هرگز به این‌جا باز نیامد کالسکه‌ای که روز و شب
 دو اسبِ کشنده‌اش بودند حالا وحشت نمی‌داند که از مرگ
 یا از زنده‌گی باید گریخت؟
 و چه‌گونه باید از تواناییِ انسان و از سکونِ ابر بالاتر زده
 سری به سرایِ مسرورِ فرشته‌گان زد؟
 هنوز صدایِ معصومِ "نمی‌توانم! نمی‌توانم!"
 با عرقی از شب‌نم بر پیشانی‌ی شقایق به گوشِ خسته‌ی برهوت می‌رسد

و هنوز تو آن چادرِ ضخیم و تاریک و نامشَبکِ شبی هستی
 که با کنار رفتنِ اش از رویِ صورتِ شرم‌گینِ خلق خدا باز پاسخی نمی‌دهد
 که آیا مرگِ زنده‌گی را وحشت‌ناک‌تر
 یا زنده‌گیِ مرگ را وحشت‌ناک‌تر تعریف می‌کند؟ ای بیدی که هم بچه
 هم مادرِ خود هستی ای بیدی که برگ‌هایِ ارزانات
 اشک‌هایِ لرزانی بر چهره دارند
 من آن بلوارِ بلوروارِ هستم که با رسیدن به بلوغ دانست
 که برای رسیدن به خوش‌بینی و شادی باید جنمی بیرون از این دو جهنم
 یعنی از مرگ و از زنده‌گی داشت
 و باید قدمِ گل‌وارِ خوشگلان را به رویِ چشمِ گل و
 چراغِ پُر‌عطرِ پروانه‌گانِ جهان را در اتاقِ جانان گذاشت

غنیمت است این چراغِ شکسته

غنیمت است این چراغِ شکسته‌ای که نام‌اش زنده‌گی‌ست
و گردآورنده‌ی بعضی پروانه‌ها و انسان‌های پاک‌دل به دورِ دوره‌ای بی‌وفا
که متوفیان‌اش چشم‌های آگاه و آهوانِ بی‌گناه
دوره‌ای که در آن واژه‌گانِ امید و دوستی
سنگین‌سنگین مانند سنگ یا آهن بر خاک فرومی‌افتند و سیاست:
دهلیزی تنگ و تاریک که باریکی‌اش
ره به ریه‌ای سرشار از هوای زلال نمی‌برد استحالهِ کارهای خوب و بد
به خاطرهای خوب و بد و خاطرهای خوب و بد به ختمی‌های خوب و بد
و ختمی‌های خوب و بد به عطرهای خوب و بد و عطرهای خوب و بد
به پروانه‌هایی که به دورِ چراغی می‌گردند
که چرایی‌ی وجودش به هیچ‌احدی پیدا نیست
همین قدر است که چاهِ فاضلابی‌ست قدرت که با برادرش سیاست
دوش به دوش هم از دهلیزی بی‌هوای تازه می‌گذرند
تا به میهمانی‌ی شته و شپشی روند
که خودشان را در لابه‌لای ورق‌های یک کتاب پنهان
به جاسوسی‌ی چشم‌های جست‌وجوگر تو کرده‌اند نه من مرگ نیستم

چرا که در مرگ اصلن چراغی و روغنی نیست
 چرا که در زیر این همه برگ و این همه رنگ بازاری ست بی وفا
 و در روبه‌رو و در قفا رونق اش همه از ناامیدی و نارفاقتی
 و سیاست اش در سیاهی و در سردی در آوردنِ دخلِ زردِ خورشید و
 پُر کردنِ چاله چوله‌ی ریه‌های هوا با گرمی‌ی اجسادِ گل و پروانه و واژه‌ها

پنج حرفِ واژه‌ی انسان

در ازایِ کدامِ غفلتِ یا شکستنِ کدامِ قفل
 دردی به درازایِ خیابانی بی‌انتها را به تو ارزانی داشتند
 دردی به پهنایِ صورتِ اشکینِ ماه را؟
 تا بی‌پاسخی و حیرتِ خویش را پنجانِ بدارد
 ماهی به تکانی سخت در اعماقی مارپیچ می‌گریزد
 در مقابلِ سؤالِ دریا که حقیقتِ چی‌ست؟ /
 من کاغذی بودم که تو مرا از زمین برداشتی و تا کردی و در جیب‌ات گذاشتی
 از دوستی و هم‌راهیِ هم‌واره‌مان پیشِ این و آن سخن سر دادی
 بی آن که تا پایانِ زنده‌گی‌مان نوشته‌ی در قلب‌ام را خوانده باشی
 از کدامِ غفلت و قفل را پرسیده باشی و دانسته باشی که مارماهی
 هم مار است و هم ماهی و این سکه‌ای که یک‌روی‌اش پریشانی و اشک و آه
 و آن روی‌اش رقص و شادی و آواز / آیا راهِ سومی در جهان وجود ندارد
 راهی که با درد و حیرتِ آسفالت نشده باشد و جیبی که از سوراخ‌اش
 نور و هوای تازه خبری از رازگشایی‌های زنده‌گی را
 برای شپش‌های مغلَس اما قمارباز بازبیاورد؟ نه روی آوردنِ نیکی و شر
 یا تاریکی و شراره به آدمی در ازایِ چیزی نیست

آن‌ها همان‌طور خود به خود یا سرِ خود می‌آیند
 از گردنِ یکی سر برمی‌دارند و بر گردنِ یکی سر می‌گذارند
 من سر به سرِ کسی نگذاشتم
 من آن قفلی بودم که دندان‌های‌اش را شکستند
 که در زیرِ شکنجه استخوان‌های‌اش را خُرد کردند اما او لب از لب نگشود
 نام و نشانِ کسی را ننوشت کسی را لو نداد
 ولی تو پنج حرفِ واژه‌ی "انسان" بودی
 واژه‌ای که روزی از دلِ یک کاغذ بیرون پریدی
 انسانی که یک رویِ سکه‌اش عَن سان و آن سویِ سکه‌اش سان می‌بیند
 از بی‌پایانیِ سیاه‌ترین صغوفِ پست‌ترین حیوان

جهان اوجی ندارد

"چه با جهان می‌رود را" به تخم یا به تخم‌دان اش است او
و مختاری و نامختاری‌ی تو دانه در دهانِ یک‌دیگر می‌گذارند
تا من مرغی باشم اجبار را به منقار گرفته و آن را برنده
و به درونِ زباله‌دان‌هایِ بازنده بازاندازنده اوجِ جهان کجاست؟
جایِ خدا را که می‌دانند؟ چرا شیطان تا دست به کاغذ می‌زند
کاغذ به شعر تبدیل می‌شود قلم به اکتشاف؟ این نانِ عبوس
فقط بوسه به دهان‌هایِ گرم و آتشین می‌زند
به دهان‌هایی که در سپیده‌دم جوانه می‌زنند تا از دلِ شب‌ها بخاری در آید
تصعیددهنده‌ی ستاره‌گانِ سقوط کرده و انسان‌هایِ شکست‌خورده
"جهان می‌رود با چه را" بچه به هیچ نمی‌گیرد که "عیسا" او را ستایش و
بزرگ‌سالان با دیدن اش از ته دل لب‌خند می‌زنند
و ما بی‌اختیار در تخمِ پرنده شکل گرفته و از آن بیرون آمده
جیک‌جیک می‌کنیم جهان اوجی ندارد هر موجی را که بگیری
از موجِ دیگر پست‌تر و درد و اندوه‌اش از او بیش‌تر است
و شعر و اکتشاف از همان آغاز تولدشان هم‌واره عاشقِ شیطان بوده‌اند
ای "مسیحی" که آب هستی آبی بر روی آتش راه رونده

تو هرگز سپیده و ستاره‌ی سحری و بوسه‌های شیر و شگری را
در دهان خزنده‌گان و انسان‌های خرف‌شخصیتی نگذار
که گذارِ گوهرهای شب‌چراغ را تنها از زباله‌دانی به زباله‌دانی می‌خواهند
یا عمر شیرین‌شان را در زندان‌های پوسیده و
در سردی‌ی اندوه تبعیدی بی‌عید و عیش و عیش به سر آمده

خدا در خانه‌ی دیوانه‌گی

دروغ‌ها هم با یک‌دیگر فرق دارند دار و ندارشان را بر سرِ قمار می‌گذارند
 یکی از آن‌ها به دستِ شما خنجری می‌دهد
 تا آن را از پشت در ستون فقراتِ ما بنشانید
 و دیگری به شما انعکاسِ شفافِ آبی را نشان
 تا با فریبِ تشنه‌گی زمانی سر کنید
 مگر که فرزندان تان به کشفِ چشمه‌ای نایل آیند
 عقلِ آدمی خدا را به اندازه‌ی نمی نمی‌شناسد
 زیرا خدا در خانه‌ای به نام دیوانه‌گی خانه دارد خانه‌ای که خشتی از او دروغ و
 خشتی راستی خشتی ظلمت و خشتی روشنی
 خشتی فزونی و خشتی کاستی ماهی را نیاز به تعریف
 یا معنی‌ی آب نیست ماهی آب را زنده‌گی می‌کند
 برای او زنده‌گی آب است آبی غرق‌کننده‌ی دروغ‌های خنجر به دست
 دروغ‌های خیانت‌پنهان در کفش خدا و شیطان هم‌چنان تا جاودان
 بر سرِ قمار ما را به یک‌دیگر می‌بازند و در این میان سسکه‌ی سکه
 تنها به مزاج تاجران خوش می‌آید
 کی ست این که دارد می‌رود با ستون فقراتی شکسته

و از خودش نمی‌پرسد که آیا مگر فرزندِ مشترکِ دو خنجر
یک خنجرِ کوچک نخواهد بود؟ و آیا مگر حقیقت تاکنون
چیزی بیش‌تر از دروغ به آدمیان داده است؟

هر تکه‌ی این هیزم برای خودش ققنوسی است

گفتند: «بریده‌ای!» گفت: «مگر خیاطخانه است این
 که بریدن و دوختنی کند در کار دین؟»
 و من شبی بودم که داشتم به آسمان تماشا
 و اندیشه که: «چه خدای بزرگی باید باشد او
 که این همه اختر دگمه‌های رخت او!
 کجاست دل سوراخ سوراخ سوزن‌های او؟» ای نسوخته
 ای هرگز ققنوس نبوده ناآگاهی را باید از مغز تو درآورده
 به دادگاه برده و محاکمه سپس مجازات / گفتندها و گفتم‌ها زیاد است
 به‌ترین راه مقابله با آن‌ها بردن‌شان از یاد است
 نیز بیرون زدن از قاب تنگ مذهب یا بی‌مذهبی‌ی احزابی
 که اعضای مؤنث‌شان دامن‌های کوتاه و بلوزهایی با سینه‌ی باز ندارند
 و نه کوچک‌ترین خبری از اندیشه‌های "ژیل دلوز" و
 نامه‌نگاری‌هایی عیاشانه و رند از طریق پُست‌های مدرن
 آری آن انگل‌ها به من انگ بریدن زدند
 انگ کم آوردنی شعله‌ور و از نیمه‌راه خورشیدی‌ی کمال بازگشتن
 من اما عریان بودم و بی‌نیاز از لُباده اهل باد و خوش‌باشی

و لُبِ سخن ام این که: «هر تکه‌ی این هیزم برایِ خودش ققنوسیست
 اهلِ ایمان به ایما و ایجازی عاشقانه
 و اشاره به حزبِ سفیدِ پا و دامنی بی‌تهمت و دوست‌دارِ آگاهی‌ای زیگ‌زاگی
 با کنارهای قرمز و سبزی‌ی بوسیست» ای سوزنِ دل سوخته
 تو چه قدر خداهایِ سوراخ‌سوراخ داری!
 و وقتی شبانه به سویِ آسمان سر برمی‌داری
 میلیون‌ها پشیمانی‌ی بزرگ و کوچک را می‌بینی
 پشیمانی‌هایی از چرایی‌ی از دست دادنِ فرصتِ تبادلِ نامه‌نگاری با بدنِ
 خوشگلِ پُست‌خانه‌هایِ سفید
 حالا بگذار هر چه می‌خواهند از محاکمه و مجازات بگویند به درک!
 این‌الکِ عاشقِ دور از گلک و دروغ‌هایِ رایج
 هنوز شیفته‌ی اوج‌هایِ قرمز آن پرچمِ بیگانه با این خیاطخانه‌هاست
 آن پرچمی که موجِ خشمِ هیچ‌خدایی یا نخِ تکفیرِ هیچ‌شیطانی
 عشقِ آتشین‌اش به سیمرغ را عشقِ آتشینِ سیمرغ به او را نمی‌برد

ابلیس سرچشمه‌ی دانایی است

وقتی آخرِ هر چیزی یک‌سان می‌شود با خاکِ آغازِ هر کسی
و هر چه بوده است انگار که نبوده است
وقتی که هر آتشی عاقبت بر باد می‌رود و از لطافت و شہامت و نجابت
تنها چند تکه استخوان باقی می‌ماند پس دیگر چرا ما باید مثلِ سگی
در درگاهِ دکانِ قصابی زنده‌گی را به سر بریم؟ چرا نباید بدانیم که ابلیس
کاسه‌ی کسی را نمی‌لیسد کوزه‌ی کسی را نمی‌شکند
دایره‌ی کسی را به لوزی‌ای تبدیل نمی‌کند؟ ابلیس چشمه‌ی دانایی است
چشمه‌ای که خدایان چشم دیدن‌اش را ندارند تاریک است این‌جا! تاریک!
و در این تاریکی اول و آخرِ هر چیزی با هم یکی گرفته می‌شود
سگ تکه‌ای استخوان را در دهانِ انسان می‌گذارد
و کاسه و کوزه‌ها با این که تشنه‌گی‌شان را از چشمه رفع می‌کنند
چشمه را سنگ‌سار می‌کنند ما را از گورهای مان به در آرید!
ما را سخت نابه‌هنگام و زخمی در بی‌گاهواره‌گی‌های مان خوابانده‌اند
ما را سخت نابه‌هنگام در بی‌درختی‌ها و بی‌عشق و میوه‌گی‌ها تابانده‌اند
تمام فرمان‌روایانِ جهان روایتِ ناروایی‌هایِ انارِ خون‌خوار
و داستانِ ناروهایِ بی‌نارون را از خودِ خدا آموخته‌اند انگار همین دیروز بود

که شما به دنیا نیامده بودید ولی مثلِ حالا گویا در دنیا بودید
 دنیایی که قصاب‌خانه است و برای سلاطین و ساطورداران اش
 بیضه و حرم سرا بسیار مهم تر و پُربهاتر از بهارانِ نجیب و شریفه
 پس درود بر تو ای قیفه ای قیفی که دور از غفلت و قتل
 عشق را در مخزنِ چراغ
 برای به تر دیده شدنِ تریِ چشمِ معصومان و مقتولانِ جهان می‌ریزی

دروغ‌های کوچک اما دانا

تمام انسان‌ها غبار هستند و هیچ غباری از غبارِ دیگر بالاتر
 تمیزتر و شریف‌تر نیست تمام غبارها نقابی بر چهره دارند
 که تا پایان زنده‌گی دیگران را اشباح وار به اشتباه می‌اندازند
 حقیقت برای کشف نشدن ساخته شده است برای مردمان را سرگرم کردن
 یا به سر دواندن و این پرنده برای پرواز و عاشق شدن
 پرده‌ها و کپک‌ها را برانداختن سپس آسوده‌خاطر بر نرده نشستن
 برده نبودن دروغ‌های کوچک اما دانا مثل استکان‌های خوشگل و دکا
 دو نفر را با یک جرعه و چهار نفر را با سه جرعه مست می‌کنند
 و به تماشای رقص دیوانه‌وار غبارها که بالارونده به جانب عقاب‌ها می‌برند
 عشق با دست‌های چه کسی نامه می‌نویسد؟
 که حتا یکی از آن‌ها به دست من نمی‌رسد
 من که هم تن و هم جان تو را دوست می‌دارم
 چرا که این جا ستاره‌گان آغاز به زادن با صدای زیبای پای تو می‌کنند
 نقاب‌ها عاشق تمام چهره‌ها هستند نقاب‌ها می‌دانند که اشتباه و اشباح
 دو بال‌های یک آدم‌اند آدم‌هایی محتاج دروغ تا جهان تحمل‌پذیرتر شود
 و رقص راز آمیز ذرات در بطری‌ی ودکا ادامه یابد

بطری ای که در میانِ حقیقتِ یا بی حقیقتی لب‌ها سرگردان است
 آه ای پرده‌ی جنبان و جاوید آیا وجودِ هوا
 برای صعود یا سرگرمیِ بال‌هایِ من است؟
 من که پرنده‌ای پریشان و نشسته بر نرده‌ای بلند و سرگردان‌ام
 من که به انتظارِ نامه‌هایِ رازگشایی که یا هرگز نوشته نمی‌شوند
 یا اگر نوشته می‌شوند هرگز فرستاده نمی‌شوند بسیار حیران‌ام

سُطرِ اولِ شعر را من به خدایان هدیه کرده‌ام

خلایقِ خلالِ دندانِ خدایان را با دست‌هایِ خودشان ساختند
 سپس بدونِ غذایِ عبادت و ادویهِ نماز رازهایِ جهان را ملال‌انگیز و
 درهایِ با قلوبِ باز را کافر پنداشتند نه از صدایِ قدم‌ها نمی‌توان فهمید
 که آیا این قاتل است یا مقتول که دارد به ما نزدیک یا از ما دور می‌شود
 و با کلمه می‌توان به آسمان رفت اما گو ستاره‌ای برای دیدن و
 کجاست ملایکی برای شنیدن؟ خَلایق در خلالِ جاپایِ شکست‌هایِ شان
 اندکی داناتر می‌شوند و تجارب را مانند ادویه به غذاهایِ شان می‌افزایند
 ما درهایی هستیم یک‌سان به رویِ خطا و خوبی و کینه و عشق بازشونده
 اسب‌هایی دونده اما هرگز به حقیقت نرسنده
 و از سرنوشتِ خویش پیشی نگیرنده صدایِ دور در دهلِ خوش می‌نماید
 اما نزدیک که می‌آید اما با تو که می‌نشیند و چای که می‌نوشد
 ناگهان درمی‌یابی که شکر قاتل بوده است و حالا نقاب‌اش از چهره افتاده و
 آبی‌یِ بالاهایِ سرش بی‌آسمان و بی‌ستاره بوده
 و در زیرِ رنگین‌کمانِ بشقابی و در بشقابِ صدایِ تکراریِ یک قدم
 به هم‌راهِ دو خلالِ تمیز و دست‌نخورده ای گرسنه‌یِ پشتِ میزِ عشق نشسته

حالا باز هم تو بگو که منِ خسته سطرِ اولِ شعر را به خدایان ارمغان نکرده‌ام!^۲

^۲ شارل بودلر: سطر اول شعر هدیه ی خدایان است

چیزهای بد آن قدر هم بد نیستند

بی خبریِ حیوانات از مرگِ قطعیِ خویش
 بی شک گیاهان را خوش بخت تر از انسان می کند
 انسان هایی که خیزاب های در احزاب یا موج های در مذاهب
 نه آن ها را به اوج و نجومی می رساند
 نه فطرتِ درونِ صدف شان را تغییری می دهد
 زنده گی ۵۰۰ کیلو اندوه دارد و تنها ۵ کیلو شادی
 و خشم ها و مشت های درونِ خشت
 مانعِ چکشِ جنایت از این سقف های کوتاه نیست
 بی خبریِ مرگ از دنیایِ درونِ آدمی مرگ را به هر غدر و خیانتی قادر
 و ابر و اندوه را به چتری همیشه گی بر روی سر زمین تبدیل می کند
 چیزهای بد آن قدر هم بد نیستند اگر اعضای اسافل بدن
 انسان و در نتیجه خدا را به وجود نیآورده اند
 پس آنان که دارند به جانبِ اوج و نجوم
 برای تغییرِ فطرتِ درونِ صدف می روند کیستند؟
 ای احزاب و مذاهبی که هزاران مشت اعضا و مؤمنان تان
 بوی دُر و دلار و نفت و گاز و طلا می دهد

و سقّفِ شخصیتِ سردشان بسیار کوتاه است
 ای احزاب و مذاهبی که خشتِ هدف‌های تان خیانت به خانه می‌کند
 و فتوای تان فاقدِ دو چشم و دو گوش است
 این جا خشم‌ها و مشت‌ها بالا می‌روند
 این جا کلمات کف می‌کنند و نشانِ پایِ دریا را می‌جویند می‌بویند
 چرا که شاخه و ریشه‌ی گیاهان از یک‌دیگر خبر ندارند
 و شاخ و دُم حیوانات دشمنِ یک‌دیگرند چرا که چیزهای بد را
 کس‌های خوب به دنیا آورده‌اند
 ای که در جیب‌ات یک معنی‌ی تاریک را با خود حمل می‌کنی
 ای که هنوز داری به فروش گاهی می‌روی که زنده‌گی در آن
 ۵۰۰ کیلو اندوه و فقط ۵ کیلو شادی دارد
 از یاد نبر که این سنگِ سرد و نادانِ ترازو
 روزی روزگاری نامِ پُرافتخارِ قلبِ آدمی را
 در شناس‌نامه‌ی باشخصیتِ خود داشته است

دیوارهای بی تکیه گاه

چتری سیاه و بسته و تکیه داده بر گوشه‌ی دیواری خسته و مأیوس
 در اندیشه‌ی باران‌ها و عشق‌های نیامده
 و کشت‌زارهای از عطش و انتظار سوخته است
 در اندیشه‌ی بوسیدن دست‌های ناز تو
 گشودن پنجره به سوی فضای ذات هستی‌ی دل‌نواز تو
 من چه گونه قلبِ خودم را - یعنی که تو را -
 این‌جا به جا بگذارم و خودم به سفر ادامه دهم؟
 من چه گونه از دیدارهای مکرر با ابرهای عقیم سیم‌های ام کج یا شکسته
 و چرم‌ام دل‌چرکین و مأیوس نشود؟ در زمانه‌ی خشک ما دلاوران
 آب‌روی از دلبران برنده‌گان اند در زمانه‌ی خشک ما دلاوران
 دُرپرستان و دُلابوسنده‌گان اند و اگر چتری را به دست می‌گیرند
 برای فراق افکندن میانِ قطره و زمین میانِ عاشق و معشوق است
 ای دیوارهای بی تکیه گاه ای دیوارهایی که حتا سایه‌های تان
 جاسوسان و دشمنان تان هستند این‌جا سنگ
 از گرسنه‌گی انسان‌ها را می‌خورد این‌جا جنگ نقابی از صلح بر چهره دارد
 تن طاعی و عقیم اما گرما فقط متعلق به جامه‌ای از کلمات

این جا در اعماقِ خاکِ هر سلولِ جسم‌های از یاد رفته
از تنهایی فریاد می‌زند اما فریادش را نه خدایی و نه انسانی نمی‌شنود
ای نور و ای هوای دیوانه شده
از سر به سیمِ قفس یا میله‌های زندان کوبیدن چه سود؟
در زمانه‌ای که زبانِ دُلاَر و دُرُ زبانی بین‌المللی است
و من آن مَرَدِ اسیرِ گردی و لگرد و سردی‌هایِ ردلی که در بیابانِ بی‌قلب
که در بیابانی بی‌قلب راه می‌روند

جیغِ مرغِ مرده

زن و مرد به ماهی و دریا می‌مانند که بی‌یکدیگر این می‌میرد و
آن یکی سخت تنها می‌ماند
و هماهنگیِ سنگ‌ها و گیاهانِ ساحل به هم می‌خورد
چه کسی با دست‌هایِ رذلِ یک دزد کتابی را ورق می‌زند؟
چرا جیغِ مرغِ مرده‌ای ناگهان از درونِ قابلمه‌ای بیرون می‌پرد؟
تو آن دانه‌ی روشنِ شنی آگاه و افتاده در کفِ بیرونِ اتاق بودی
که تا واپسین لحظه‌ی زنده‌گی‌اش کسی او را ندید و نشنید
کسی او را به دوستیِ مربع‌شکلِ درونِ اتاق دعوت نکرد
و به او نگفت که زن و مرد به دایره و نقطه می‌مانند که بی‌یکی از آنان
دو ماهی به سه دریا نمی‌رسد
ما کتابی بودیم خود را به رغبت گشوده به رویِ آدمی با چهره‌ای زیبا
آدمی پری‌آسا که با دست‌هایِ یک دزد ما را ورق می‌زد
یا دست‌هایِ خودش را از یک دزد دزدیده بود
به این جهت آشیانِ جاودانِ آن شنِ روشن‌دل و دانش‌مند
چینه‌دانِ مهربانِ مرغی غریب و بلندپرواز شد
مرغی که با جیغِ جادویی و جاذبِ خود در فراق افتاده بود

جیغی که روزی ناگهان با برداشتن درِ دردمندِ قابلمه از قابلمه بیرون زد
 و ما را در هیئتِ مجردِ گیاهی آرمان‌خواه و مبارز علیه اراذل و دزدان
 در ساحلی سنگ‌سار شده با عینکی سیاه و کاغذی سفید
 که مدادشان در قعرِ اقیانوسی گم‌نام افتاده به حالِ خود بی‌خداها کرد
 گیاهی که از شدتِ روشنی‌ی وجودش نه دیده و نه شنیده نمی‌شود

تابی تعی از نور و کتاب

آنان که تاب را تعی از کتاب و دو درخت را منهای یک طناب کرده‌اند
 ستاره و خیزابه را خلاصه و شما را به لسان روده و مستراح دعوت کرده‌اند
 آنان با کله‌ای از خدا و دمی از حیوان راه‌شان را می‌پیمایند
 آنان زنده‌گی‌ی مرگ را می‌خواهند آنان مرگ زنده‌گی را
 آنان فقط با نابودی‌ی ما نابود می‌شوند در ابتدا با علاقه جهان
 جرعه جرعه جرئت‌های جوان را می‌نوشد به آنان خوش آمد و درود می‌گوید
 اما در انتها آنان را در پای بی‌مقدارترین درختان می‌شاشد
 و دو زمین آن طرف‌تر به گلی فراموش‌شان می‌کند
 ما فراموش شده‌گان خواب شما را می‌آشوبیم
 اشباح شادمان دور و بر خانه‌ی شما خواهند پلکید
 و کلیدمان کلام فرسوده و زنگاری‌ی شما را خواهد بست
 ای درها قلوب خود را به روی ستاره و خیزاب بگشایید!
 با آسمان و دریا به گفت‌وگو بنشینید! میثاق‌های زیبا را باز بنوشید!
 و ساقه‌های مست را بر حذر بدارید از دوستی با آنان
 که با دمی از خدا و کله‌ای از حیوان در کوچه و خیابان ظاهر می‌شوند
 آه ای عکس سیاه و سفید ای سیاهی و سفیدی ات دنیا و آخرت

و دنیا و آخرت‌ات دو درختی که در میان آنان
 تابی بی‌کتاب و شرافت و وجدان تکان از شنیدن خبرهای ناخوش
 از شنیدن خبرهای تکراری و زنگاری می‌خورد آیا تا کی این طناب
 خوابی سرشار از زبان ادراک‌ناشدنی‌ی کرم و
 کابوس روایتِ راویانِ راه‌های بی‌ستاره و بی‌خیزابه را
 برای آسمانِ فراموش شده در زیر زمین چه در راست و چه در چپ
 چه دین‌دار و چه بی‌دین به ارمغان می‌برد؟

سقفِ فروتنِ فروافتاده

آن سقف از نهایتِ فروتنی و روشنی این جا فروافتاده و تبدیل شده به کفی
و سکوت اش دریایی ست بی کران

و در این میان تک و توک کلماتِ ملفوظ اش ماهیانی قیمتی و طلایی

تو بی عشق به آسمانی بی ستاره به جنگلی بی گیاه می مانی

تو بی عشق از ابه ای تهی را در بیابانی بی آب و علف می رانی

من با سه پاره سنگ نشسته بودم و از این در و آن در حرفی می زدم

هم پیاله ای هم به خاطراتِ خوب و بد سری می زدم

من می دانستم که ترس در ته سلول های تن آدمی خانه دارد

و یک قطره ی به آگاهی رسیده از هر رنجِ خویش

دریایی از گنج را در می آورد

این سقف ترجیح می دهد که همین جا همین طور افتاده و در حالِ عشق ورزی با

سَمِ اسبِ ارا به ای باشد

که در کالسه اش آب و علف و آبادانی ست

که در کالسه اش جای وبا و ویرانی و تکبر خالی ست

نه من دیگر بر نخواهم گشت به آسمان

من دیگر سقفِ سیاه یا آبی ای او نخواهم شد

من دیگر می‌دانم که تک و توک ماهیان آگاه
 بسیار سر هستند از صدها هزار امواج گله‌واری
 که یاری و یاوروی از یک تمساح می‌جویند و پشت سر او نماز می‌گزارند
 حالا سه سنگ از چهار گوشه‌ی جهان
 پی برده به ادب بازی گرانه‌ی پنجه‌ی پلنگان
 دست و پای خودشان را با ریسمان بسته‌اند تا آقای محترم اغوا
 به سراغ چراغ‌هایی نیاید که سر خاموشی ترس و تردید و تزویر را دارند
 چه انسان‌ها که رنج و عقل را می‌گذارند و گنج و گه را برمی‌دارند!
 آه محبوب من نگاه کن
 که این پیاله‌ها چه گونه خاطرات خوش و عزیز درون‌شان را در آغوش گرفته‌اند!
 و از صدای سم ابرها بر وجدان پاک ناخدا چه ماهیانی افق به افق
 به جست‌وجوی حقیقتی مجهول یا حقیقتی جعلی می‌جهند!

سرزمین پادشاهی متعلق به کودکان است

"هراکلیوس"

دریا سرنشینِ ارابه‌ای بی‌راکب است

این دُر رند و زنده‌ی به تنگ آمده از جای دل تنگِ خویش
 می‌داند که دریا سرنشینِ ارابه‌ای بی‌راکب است
 و شخصیتِ مؤنثِ آبِ گاهی خطرناک‌تر
 از نرمایِ رقصِ سَمینِ پره‌هایِ پرنده‌ی آتش
 یا از فراز و فرودِ حلقه‌هایِ لاشعورِ پیکرِ یک مار از دواجِ تو کی
 و با کی بوده است؟ که هر روز اندیشه‌ای هراس‌ناک
 با دست‌های اش سخت تو را می‌گیرد سفت تکان می‌دهد و می‌گوید:
 «چشم بگشا و ببین دریایِ خالی از گهواره گهواره‌ی خالی از صدف را!»
 حقیقتِ سفیدیِ آن گیسوییست که هر چه قدر رنگ‌اش کنند
 هر چه قدر رنگ و کپک را بسایند و عرصه را بر این ساعت تنگ کنند
 باز روزی یا شبی باز زودی یا دیری نیرنگ‌اش از بنِ گیسو سر می‌زند
 ای ازدواجِ حلقه با زنجیر با زندان!
 زندانِ جهان را بیش از این از آب به آتش از تأنیث به تذکیر
 از کُس به کیر دست به دست مگردان! مگذار هم‌چنان که تا پیش از این

مار راکبِ بی کوبِ سپهری پُرسحاب و پُردود باشد!
 زیرا ما آن دُری هستیم که گرچه جا را بر یکدیگر تنگ
 گرچه با یکدیگر در حالِ جنگ
 اما هم چنان چنگ در دلِ اژدها و آدم‌های پُرنیرنگ افکنده‌ایم
 تا سلطان و صاحبانِ تاج و تختِ درونِ صدف
 کودکانی باشند که هم مذکر و هم مؤنث‌شان با شیرِ گرمِ آوازِ قرمزِ خروس
 هر سحرگاه به خوابی شیرین و هشیار فرومی‌روند

من با من فرق دارم

مرد یا زن بودنِ منظره‌ای زیبا فرق نمی‌کند برای چشم‌های تماشاگر
 مهم قامتِ شخصیتِ درخت‌ها و وزنِ اصالتِ سایه و ثمرِ آن‌هاست
 مهم چه کردن با ثروت و عمر و وجدان به آن‌ها افزودن یا منهاست
 خریداری‌ی پنج کیلو کلمه گذاشتن سه قلمه و دو اندیشه در یک زنبیل
 و چهارراهی را به خانه بردن قرمزی را از رگی نریختن
 اما تا دل‌ات می‌خواهد نور سبز چرانی را خوردن
 که عاشق صلح در باغ‌های جهان است وقتی زنده‌گی از دست می‌رود
 دست تا کجاها می‌رود؟ چه چیزی در زیر دامن‌ها با چه کسی سخن می‌گوید؟
 نه فرق نمی‌کند برای منظره نر یا ماده بودنِ چشمی
 چشم و هم‌چشمی تنها تعلق به تیر و کمان دارد
 زبان هم‌جنس را فقط هم‌جنس می‌داند پرنده‌ای نورانی را با دانه‌هایی نورانی
 فقط می‌توان فریفت ای منجا کننده‌ی عمر دیگران از زنده‌گی
 ای رباینده‌ی قرمزی از رگ‌ها گذارنده بر لب‌ها آه
 می‌ترسم اگر به میهمانی‌ی مرگ بروی حتما مرگ تو را نپذیرد
 بگوید که: «برو و منتظر دعوت‌نامه باش
 این‌جا میهمان ناخوانده حبیب خدا نیست» من اما با من فرق دارم

از چهارراهایی که در گُل‌دانِ خانه‌ام کاشته‌ام
معلوم نیست که فردا چه چراغ‌هایِ قرمز و سبزی خواهند روید
چه ماشین‌هایی از زیرِ دامن‌ها بیرون آمده و به سویِ خدا پَر پَر خواهند زد

آخر مردِ حسابی!

آخر مردِ حسابی! کتابی که دارد می‌میرد
دیگر تکبرش برای چشم‌های کدام خواننده
دیگر بازی‌اش برای کدام سنگ‌های به این یا به آن شکل می‌تواند باشد؟
طوطی رنگ‌های صادق را بر بال‌های خویش طول می‌دهد
تا صدای غول و قوادها رسوا
و ساعت به بوی گلی که سایه‌اش بر دیوارهای دور - دست یابد
در جمع پروانه‌گانِ متمدن انسان معیارِ تمام چیزهایی که در این جهان هست
هست انسان با تمام تکبرها و دروغ‌های‌اش با تمام بازی‌ها و تئاترهای‌اش
آخر من که مرده‌ام دیگر سنگ و کمان را برای چه می‌خواهم؟
دیگر ساعت را برای گذاشتنِ کدام قرار؟ ای تیر
تمام مردادها در مردابِ عاقبت غرق می‌شوند
تمام کتاب‌ها از چشم‌ها عاقبت دور می‌افتند
اما به جا باز این رازِ نازکِ بی‌جواب که: «هست یا نیست انسان
معیارِ تمام چیزهایی که در این جهان؟»
و تو ای گلِ دوری که تا در توری نزدیک می‌افتی
طوطی به ناحق از تو سیر می‌شود

ای گُلّی که در باره‌ی تو میلیون‌ها کتاب نوشته شده بدان که:
چیزی را که هزار آموزگار زبردست به من آموختن نتوانست
سایه‌ی سرد و سبکِ مرگ به نیم‌اشاره‌ی انگشت توانست

زکامِ درازِ صبر

ای سالار ای ریش و سبیل دار ای هم سایه‌ی بی‌ریشه‌گی‌ها
 یک انسانِ بی‌هنر یا بی‌علم به درختی بی‌ثمر و بی‌سایه
 به درختی بی‌برگ و بی‌فرهنگ می‌ماند
 به درختی شایسته‌ی دوستی با دستِ ابله داس و در بحر و در بر
 بایسته‌ی ازدواج با تبر ما زنده‌گی را مرهونِ مرده‌ها هستیم
 و می‌دانیم که برای نجاتِ یک بی‌نوا نباید از خوابِ بیدارش کرد
 بلکه باید برای اش صمیمانه و گرم تر لالایی گفت و اسرارِ سرد و گرمِ گوش را
 از صدایِ دیگران نهفت ای شپش ای ریش و سبیل را تراشیده و
 کت و شلوار و کراوات به تن پوشیده ای تمدن را به حدی فرارسانده
 که تمبرش پاکتِ فرهنگ و ساده‌گی‌ی زیبایِ انسانی را پاره کرده
 دریا برای سخنِ گفتن با صدف‌ها هرگز داسی به دست نمی‌گیرد
 و از به کارگیری‌ی کبریتی خیسِ کبر آتشی در هیچ چیزی در نمی‌گیرد
 ببین که یک صدایِ ساده لوح با افشایِ رازِ پاکِ دو لاله‌ی خویش
 چه دردی و چه دودی در بیشه‌ی بیداران می‌اندازد!
 ببین که یک درخت با لرزه‌ی هزار گوشِ سبزش هر فصل را به زمستان
 یا بدتر از زمستان تبدیل می‌کند و زکامِ درازِ صبر سبدها را از بدی سرشار!

چرا نمی‌بینی تو ای سالار که در هر کجا و هر بار
بوی گندیده‌گی از رد پای تمام منجیان جهان می‌آید؟

مرواریدِ خُردِ خردمند

حتا اگر نخواهی دعوت‌شان کنی
 اشک‌ها خودشان راهِ خانه‌ی چشمِ تو را بلد هستند
 آه‌ها محلِ کارِ سینه‌ی تو را از برِ زنده‌گی‌ی من بدونِ من چه‌ها خواهد کرد؟
 در کجاها قدم در چه زمانی نشستن خواهد کرد؟
 چرا این‌جا مردم هم‌واره برای ابلهان کف می‌زنند؟
 چرا پا بر سر نادانی نمی‌زنند؟
 آه و اشک دست در دست هم از کوچه‌های زمینی گذران
 ولی افسوس که برزگران به جای عشق
 زنجیر و گرزهای گران را در زمین می‌کارند!
 افسوس نمی‌بینند لک‌لکی را که بی لکه‌ی ننگی بر دامان
 به منقار گرفته با خود می‌برد فلک را تا گلکِ گلک‌های ریاکار را بکند
 و مردم در جایی تخم بگذارند
 که دریای‌اش برای مرواریدِ خُردِ خردمندی کف می‌زند
 که حرف‌های‌اش تا به حال نه شنیده نه کردارش دیده آمده است
 در جایی که تفرقه از میان رفته دعوت و دعوت‌شونده و دعوت‌کننده
 هر سه یکی یعنی انسان شده زنده‌گی‌شان بعد از مرگ هم

هم بر سر نادانی پا هم به اعتبارِ درخشانِ وحوشِ متمدنِ بیابانی
پشتِ پا می‌زند

خدایِ کوه‌نشین

به مجازاتِ کدام گناه در جاودانه‌گیِ این زنده‌گی وجود ما از هم جدا
 و در مرگ نیز برگِ درخت‌مان از هم پراکنده می‌افتد؟
 به این دنیا نیامدن آیا به‌تر نیست دُر و دَرَد و دُرْد را نداشتن
 و نخواستن که تمامِ عمرِ دریا صرفِ دریافتِ رازِ هستی
 و درمانِ دیوانه‌گیِ ما شود؟ مویی مشکین و صورتی اشکین
 شانه و حوله‌ی خویش را گم کرده‌اند عرق کرده و خسته و مأیوس
 لنگ‌لنگان وقت از کوچه می‌گذرد و خیلِ خاطراتِ خوب و بد در این کوله‌بار
 شانه‌ی آدمی را سنگین‌تر از خدایی می‌کند
 که دیری در کوه خانه داشته است مجازات‌ها را بگذار تا در دریا غرق شوند
 گناه مانند تصویرِ ماه در آب از آب خیس نمی‌شود و وصال
 هم‌واره آهستنِ کودکی با مویی مشکین و صورتی اشکین
 به نام جدایی است

کلمات پوک

آیا آخرین شعرِ تو شلیکِ یک گلوله‌ی شیک از کُلت خواهد بود
 که داغیِ خوش مزه‌ی زنده‌گی را از دهانِ کتلت خواهد ربود
 و واپسین کتک را چون جامه‌ای از تنِ کبودِ بنفشه بیرون خواهد آورد؟
 آیا تمامِ صحبت‌هایِ من در خلوت با خدایی ناموجود
 یا خدایی ناشناس نبوده است با شمع‌ی که نام‌ها را می‌سوزاند
 تا ناشی‌گری - این گراز - هرگز گردنِ خودش را به گزلیک نسپارد؟
 انسان تنها موجودِ آگاه به ناخوش‌بختیِ خویش است
 و جامه‌ای که کردارش بر تنِ خویش پوشیده است با هزار نخِ پنهان
 نخِ صادق و ریاکار رابطه دارد ای شخصیت‌هایِ شیک اما یخ‌زده
 ای پیک‌هایِ هم‌واره در راه اما نرسنده به مقصد
 یک تابه تا به خوش مزه‌گیِ زنده‌گی دست می‌یابد
 هزار ابر و مایعِ ظرف‌شویی به سراغ‌اش می‌آیند
 هزار صحبتِ پُربهایِ در خلوت به زباله‌دان ریخته می‌شوند
 و پوکیِ کلمات را
 هیچ چیزِ دیگری روشن‌تر از پوکه‌هایی که بر سرِ سفره نشسته‌اند
 و خوش‌بختیِ بیاتِ انسان را می‌خورند بیان نمی‌کند

ما می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم

مغز را که نمی‌توان خاموش کرد تا خاطرات از کار بیفتند
و چراغ به خواب رود در سراب پیاله‌ای خوابِ شرابی بی‌عش را می‌بیند
و نمی‌داند که خودش هم رؤیایی یا شبیه رؤیایی بیش نیست
رؤیایی که می‌خواست جهان را عوض کند
از یک کبریتِ مقتول یا مفقود در فاجعه‌ی فجرِ دو انقلاب
هزار انفجارِ عظیم‌تر از نخستین انفجارِ خورشیدِ جهان رخ می‌دهد
سرِ حقیقت می‌شکند اما با سرزدنِ خورشید از زیرِ ابر
او هم دوباره سر و مُر و قَبْرَاق
از قبور بیرون آمده و جامه‌اش را از اوهام و از غبار می‌تکاند
و دوباره راهی‌ی از سر گرفتنِ مجددِ کارِ خویش می‌شود از میانِ شما دو تا
ای مغز و ای قلب بگویند
کدام تان موتورِ جاودانه‌ی ماشینِ زنده‌ی جهان‌اید؟
کدام تان رازِ شکستِ همیشه‌گی‌یِ آرزوهایِ پیاله را می‌دانید؟
خاموش کردنِ خاطرات
این خانه‌ی بی‌آغاز و پایان را در دودی هر چه بیش‌تر فرو می‌برد
رؤیا را کور می‌کند انقلاب را گر آری ای برادر

ما می‌خواستیم دنیا را عوض کنیم اما دنیا ما را عوض کرد
 این دنیا عوضی‌تر از آن بود که خوفِ کم‌عمقِ حوض‌اش بغضِ گلو
 و تری‌ی چشمِ ما را جدی بگیرد
 (برادر آری ای چه در تیر و چه در دی
 این دنیای گمانه‌زن و کمان به دست برای پاهای وحشی‌ی خودش
 شما را چون کفشی کهنه عوض کرد)

کبریت‌های کاشته شده در خاک

من تکه کبریتی متحیر و خسته به جا مانده از بسته‌ای بازاندیش‌ام
 که ساکنان‌اش همه پراکنده و در پراکنده‌گی یکی مانده یکی رفته
 یکی مرده و آن دیگری سقوط به دنیای سوداگری و دون‌صفتی کرده
 بسته‌ای که چرایی‌ی هستی‌اش به زیر ابر فرورفته
 و با باران تو در فراق افتاده چرا خورشید را در گنجه پنهان کرده‌اند
 و با حرف‌های روشن‌اش پنجه در پنجه افکنده‌اند؟
 چرا نیازمند نوازش دست دوستی است پوست لطیف پیکر پاک آدمی؟
 ای کبریت‌های کاشته شده در دورترین جایی از سوداگری و دون‌صفتی
 ای در فراق افتاده‌گان با سفیدی‌ی معصوم باشخصیت‌ترین کاغذها
 این شلوار پاره است و یک انسان شرقی در غرب وصله‌ای ناجور در آسمان
 چون ابری گریزان و بی‌رعد و برق و هستی گنجه‌ای بزرگ
 که هر چه قدر آدمی از آن بیرون رود باز خودش را در درون گنجه می‌یابد
 دریغا که تحیر و خسته‌گی بسته‌گی‌ی دیرین بال‌های مرا باز نمی‌کنند
 دریغا که شخصیت آسمان متغیر گاه خاکستری و گاه آبی
 گاه متعجب و گاه بی‌قید و نوازش درد و دارو با تکفیر سیاه ابر روبه‌رو
 و به تولد دوقلوی غرور و باران ختم نمی‌شود

آتش‌های درون هسته

درست است که آتش‌ها در مبارزه با زمهریر و ظلمت
 سرانجام شکست می‌خورند اما آن شکست‌ها در خویش
 آرزوی سفید زغال‌ها را عهد به عهد منتقل می‌کنند
 و ابرها را مجبور یا محکوم به پذیرش ترقی
 برای آشیان بالایی درخت و رخت پاک پرواز مهم است
 نیز بالی که عشق را در زیر گرمای خویش می‌پروراند
 نه خاکی که ریشه را در آغوش خود گرفته و غنوده زیرا خواب در همه جا
 چشم‌هایی شبیه هم دارد تو آن تک‌کبریت مانده در قوطی بودی
 که قوه‌ی گرمابخشنداش بی‌مصرف افتاده بود
 و شعله‌ای از شور انسان دوستی‌اش بر دیگران مکشوف نگردیده
 آن تک‌کبریتی که پرواز می‌کند تخم می‌گذارد دل می‌بندد
 اما در برابر شکست سر تعظیم فرود نمی‌آورد
 و می‌داند که ترقی‌های نیم‌بند کنونی
 به قیمت خون چه قربانیانی تمام شده! و باد چه یاد و یادگارها را
 چه دودها و دوستی‌ها را از دل دردمند زغال ربوده!
 درست است که شاخه‌های بسیاری رفته‌رفته عهد خود را با انسان می‌شکنند

خودشان را به خدا و ناخدا می‌فروشنند و خنجر در پشتِ پرنده می‌نشانند
اما این درخت هم‌واره زانو از خاک می‌تکاند برمی‌خیزد
و دوباره از یک هسته‌ی خویش هزار آتشِ شوریده و
صد اندیشه‌ی مترقی را درمی‌آورد

ماشین را در دنده‌ی فراموشی بران!

آن پیراهنِ آبی برایِ که دست تکان می‌دهد اگر که نه برایِ تو؟
 و رنگِ آبی‌اش کدام آسمان را به خود فرامی‌خواند اگر که نه آسمانِ تو را؟
 دردهایِ من زن‌هایِ من هستند
 هی راه به راه دردهایِ کوچک‌تری را می‌زایند و برایِ تریِ دریاهایِ
 شناس‌نامه‌ای از اشک را می‌گیرند بدین جهت حتا اگر شده موقت
 من می‌خواهم این ماشین را در دنده‌ی فراموشی برانم
 می‌خواهم بدانم که آن پیراهن بی وجود آدمی
 کدام حیوان را به خدایی برمی‌گزیند
 و سرنوشتِ آن یخِ مست و کژ و مژ روان و لغزان بر سطحِ بی‌پایانِ اندیشه
 به کجا می‌انجامد ای دردها اگر در دهانِ نهنگ هم روید
 نهنگ شما را پس می‌زند خودش را از آشنایی با شما
 به کوچیِ علی‌چیپ می‌زند و دریا فقط دریایِ آگاه به عدمِ وجودِ کمال است
 که خودش را مسخره نمی‌کند و برایِ هیچ انسانی کف نمی‌زند
 و تو ای سقفِ آسمانی که از فروتنیِ آن‌قدر پایین آمده‌ای
 که ستاره‌گان‌ات در خاک خفته‌اند
 این یخی که پشتِ فرمانِ ماشین نشسته و ویراژ می‌رود

می ترسم که عاقبت به گشتن دهد تمام واژه گانی را
که زن و شوهر بی شمار دهان خسته ی بشر هستند

ابر چتر به دست

او چرتی گفت و پرت‌اش کرد در دلِ ابری
 و من چتری بودم که از رویِ سَری به سَری می‌رفتم
 غافل از علتِ سیاهِ بارشِ سنگ‌هایِ ابلهِ آسمانی
 و وقوعِ وقایعِ وقیحِ در زمینِ چرایی و نادان که دانه و پرنده و صیاد
 هر سه یکی هستند ثروت‌هایِ جهان می‌آیند و به تو تعظیم
 به تو ادایِ احترام کرده در پایِ تو فرومی‌افتند
 ای گدایی که هر روز در سرِ گذر برایِ گذرانِ زنده‌گی‌یِ خانواده‌ات
 به سویِ این و آن دستِ دراز برایِ خاطرِ دریافتِ یکِ گُل و
 دو گفت‌وگویِ معطر می‌کنی ای گدایِ معارفِ رنگارنگِ بشری
 گاهی هزار چرت و پرتِ یکِ ابر را باید غریبیل کرد
 برایِ به دست آوردنِ دو یاقوتِ نادر و بینِ عشقِ پروانه‌وارِ مرد و زن
 هم‌واره سومین نفر اضافه است
 شما اگر می‌دانستید که هم شکارچی هستید و هم شکار شونده و هم دانه
 حتمن دیوانه می‌شدید در بیابان‌ها آواره می‌شدید
 و شدیدنِ پشیمان از اقتدایِ تان به اقتداری
 که علتِ سیاهِ بارشِ سنگ‌هایِ آسمانی را نمی‌داند

نمی‌داند که گدایِ سرِ گذر از بزرگیِ قلب‌اش
 حتا از گناهِ کبودِ شاهان نیز می‌گذرد شاهانی که هم شاه هستند
 هم درخت و هم کرم ای کرمِ درخت من هیچ نیستم
 مگر غمِ عمیقِ آن تکه ابرِ تنها و عاشقی
 که حتا چترِ دست‌اش هم با او بیگانه است
 تکه ابری که در این تاریک‌ستانِ سرد در این سردستانِ تاریک
 به هر چیزی که بهره‌ای از زردیِ عزیز و از گرمایِ گران‌قدرِ خورشید دارد
 صمیمانه تعظیم می‌کند
 و هر گونه احترامی را به ترانه‌ی زیبایِ وجودِ آدمی محترم می‌شمارد

خدایِ کُنسروی

آن سنده‌ی بی‌فضل و زاده‌ی اعماقِ فاضلاب‌ها
 هرگز بسنده به سودا و سند و قباله نمی‌کند
 هیچ بوسه و حوله‌ای را برای صورت‌های نیک حواله نمی‌کند
 نمی‌کند دستی دراز برای فشردنِ دستِ ستاره‌گان و مسافرانِ راهِ آزادی
 برای برداشتنِ آجری و ساختنِ ساختمانی از عدالت و برآوردنِ بنایِ زیبایِ
 آبادی

بسیار سنگ‌دل است عبورِ سریعِ زمان
 و معنی‌ی خدا آن قدر در قوطی‌ی کُنسرو مانده
 که غوغایِ گنبدیده‌گی‌اش گوش‌ها را کر کرده و به سودا و سند و قباله
 سمعی فروبخشیده تو چه گونه دم از نجاتِ جهان می‌زنی
 ای شمعی که هر شعله‌ات از شعله‌ی دیگر بوسه و دوستی را دریغ می‌دارد
 و هر اندیشه‌ات بر فرازِ سرِ مسافرانِ راهِ آزادی
 سقفی پهن از پهن و دود و دروغ را می‌کشاند؟
 ای شمعی که روشنایی‌ات در کُنسروی کهنه گنبدیده و
 بوی‌اش سایه‌ای بلند را بر سرِ جهان انداخته دریغا که عمرِ معناها
 سریع‌تر از جت می‌گذرد این‌جا جتی که راننده‌اش خدایی کر و کور

خدایی مرده است و چنان آب‌روی حتا از سندها هم برده
که هر جنده‌ای خودش را فرشته می‌داند فرشته می‌خواند
و کنکاشِ کفن‌ها با یک‌دیگر و با خاک
فقط برای درآوردنِ سودی از جسدِ آب است

جوابی سرشار از شکوفه

اگر حقیقت و زیبایی پدر و مادری چنان خوب برای شما بودند
 ما بچه‌هایی چنین شرور و محاط در چاه و چاله محکوم کوچه‌های رذیلانه
 چاقوی دست الواط آواره قاتل طوطی و طاووس و ترانه نبودیم
 نبودیم اسیر آرزوهای محال و دونده در سراب اگر که عمر کوتاه آب
 و بخار شدن زمان حال را دریافته بودیم
 حالا نه خواب می‌رود و نه خواب می‌آید و ماندن
 رؤیایی‌ست با چشم‌های بیدار و جهان جوابی سرشار از شکوفه ندارد
 برای آن کسی که بیمار عشق است
 حقیقت و زیبایی دو موج نر و ماده و هم‌واره با هم هستند
 فراری دهنده‌ی روباه و بوزینه حقیر شمارنده‌ی چاقویی با دسته‌ای از لاف
 بازنگنده‌ی دری که تقه‌اش از دستی‌ست
 فخرکننده به زورگویی و تجاوز و عضلات ای ترانه و رقص
 ای پدر و مادر شادی ما به بچه‌های تان یعنی به شهوت و لذت
 نهایت احترام را می‌گذاریم ما می‌دانیم که پیکر آدمی بی سلول عشق
 به زندانی تبدیل می‌شود که میله‌های اش یک در میان
 خواب و بیداری هستند به این جهت ما دیگر آب شیرین عمر را

در کوزه‌ای به نامِ سرابِ نمی‌ریزیم
دست به سویِ درِ خانه‌هایِ بی‌شکوفه و شبنم و شب‌پره نمی‌یازیم
ما طوطی و طاووس و تارا را به هیچ قفسی نمی‌بازیم

پاییز در ماشین

زیباییِ زیباییِ زنِ نه جهان را
 که مردان را از آزارِ هجومِ نطفه‌ها نجات خواهد داد^۳
 چشم‌ها به خواب خواهند رفت از خسته‌گی
 اما مژگان از خاک دوباره سر خواهند زد به وارسته‌گی
 همه جا غبار باز به زبانِ عطسه سخن خواهد گفت
 و ریزترین و حساس‌ترین مسایلِ بشری
 راز وجودِ گوش‌های شما را خواهند جُست
 سگی در اعتراض به این دنیایِ ماشینی
 و ندیدنِ ساده‌گیِ شیرینی‌هایِ طبیعت
 و نچشیدنِ سلامتِ شورش‌گرِ عشقِ توسطِ مردمان
 از غبار و غرور و دروغِ دُمِ تکان
 و پوزه به کوزه‌ی دور از دریوزه‌ی مقام‌پرستی می‌دهد
 و به زیباییِ زنان که باعثِ عطسه‌ی مردانِ تعظیم می‌کند
 اما هنوز این‌جا آزارِ هجومِ مناظر برای دیده شدنِ چشم‌ها را به درد می‌آورد
 پس شما ای زردی‌ها چرا شورش نمی‌کنید؟

^۳ داستایفسکی: زیبایی جهان را نجات خواهد داد

چرا تمام دروازه‌ها را برای ماشینی که تنها سر نشین اش پاییز است
باز می‌کنید؟ مگر ما همان سگی نیستیم که به خاطر زیبایی پرستی اش
به خاطر طبیعت‌گرایی و بیعت‌ناشگنی اش
انسان‌ها می‌خواهند سنگ‌سارش کنند؟